

بزاز بد باشد کفایت
 بیکفته چار بود و بود
 چو بر کام دل کامکاری بود
 پوشدا سپری رو نه بود
 با موختن که بنیدی برین
 بیاد تخت کمی برنشت
 همه کار بردار و این کسید
 مراد را بدینا یاری کنم
 همیشه در تخت پرچاره
 ز جرم فرخ زار خواهد شد
 منم گفت فرزند شاهنشاه
 بر آنکس که جوید بدل رستم
 همه دوستان را گرامی کنیم
 چو یکماه که نشت بر تخت
 یکی بر ستارش بن گشت
 بر ستار بشنید و پا سخیزد
 چو که نشت چندی بران سپرد
 ای بست از کینه بر شاهنشاه
 همی بادشاهی پایان مید
 بخور هر چه داری هر داری
 هر آنکه که روز توانه گشت
 چو که نشت او شاه شدیزد
 که یاری تراوی مرادیم

چرخ از راه داد و این منو
 ابا خوشین نام شکی بود
 چو بر از زدن بخاری بود
 که افزون سال و گزاید
 از دانش روزی بر سپردن
 گرفت او همی اینجاست
 که این پس بر تخت کینید
 گفته که کند بر داری کنم
 به خیم شکست اندر آمد
 بر آن تخت شایسته نشاند
 سخاوت بر کسب این در جهان
 نداد و بداد اندران گشتی
 همانرا بر جای نامی کنیم
 بخاک اندازد بر تخت او
 بشاکاه روزی بر در نشت
 بنزد فرخ زار این آید
 که بسته بدش نشه داد
 چنان با کفش بند شینید
 به سو همی دشمن را بدید
 که در او که یکریه تیغی
 نداده همی با دگر سپید
 ماه نخته روز روز زار
 کشتی سپیدست در نغم

همه داشت پوران جهان
 چنین است این چرخ روان
 اگر مرد کنی و کمر درین
 ترا یاد کردار با دوس
 کس که ز پیمان من گذرد
 شد از نیروان تخت بشان
 بدو من چون جان پاک آید
 همه ز پیرستان من آید
 یکی بنده بودش چو سرو
 سوی آن پرستار چو کرد
 چو بشنید این شاه عهدت
 از او شاه برداشت بگداز
 همین بودش از روز آید
 کونسلار نه تخت را ستان
 سنان تو یکریه را به
 ماد شاهی نزد کرد دست سال بود بر تخت
 ششمن نزد کرد و اندر ز گردن بر دران
 نداد و بزرگی روز نزار
 مانده همی بر کس برد

بخت از خاک با سپر
 توانا هر کار و مانا توان
 نه بخت بود جادو کین
 که باشد بر جات فریاد
 پادشاهی از زم دخت چهار ماه بود
 بر تخت نشستن از زم دخت
 و مردوش
 به سپید ز این و راه خود
 بکام دل مرد و خواه ماند
 ماد شاهی فرخ زار یکماه بود بر تخت
 ششمن فرخ زار و کشته شدش بدست بنده
 جویم ابروی گردان کردند
 اگر دو تند زنده که نشند
 ابانوی و زیب و با فوی
 که با من گزانی گیجایی کرد
 از زاده بخورد و خورشید
 چو بسیار کشتند بشلر
 به چشم همی با آخت
 ان نشت کرد و پیران
 به من نوازش بجان خود
 ماد شاهی نزد کرد دست سال بود بر تخت
 ششمن نزد کرد و اندر ز گردن بر دران
 مانده همی بر کس برد

چو شاه که نشت بر کار او
 چو در ویش باشی چه مردم
 چو صد سال شاهی بود
 که این ز چنگ این سینه
 یکی دختر بود از زم نام
 ششمن چنین گفت کای کرد
 بر آنکس که باشد مراد و نشت
 بخاری تنش را بر آرم بد
 همه کار کرده چرخ این بود
 چو بر تخت نشست که ازین
 بکسی بر آنکس که جوید کند
 کسی که بود ازین به سرخ
 به خواند یکسر بر و افزین
 به چشم بد نام آن بدین
 ایایی ز من بگیران خود
 به چشم مانده بر پای کرد
 در کار با...
 بخورد و بیخنده زان پس
 این سخن ستار و کردند
 بخور هر چه داری افزونی
 به ششمن رسد نیز باشد کین
 چو گفت آن سخن کوی مراد
 مانده نیست چون ننگی

بید ناکمان که ز کار او
 چه افزون بود زنده کانی
 چه شصت و چسی و چه ده
 که بر پایه تر زین نه سستی
 ز نایج بزرگی شد و شاد کام
 جمانده و کار کرده در
 چنانم من اور که بر درگاه
 ز دهقان نازی و روی
 ز پرورده خویش برین
 به نسکی روان بر جهان
 چون شاه باشم نکرده
 مکانستان بیخ شیم کین
 که بی و مباد از زمان
 که چون اوس را کرد و نون
 بگو به گم حاجت آری
 بزندان درون مراد
 اند او شاه احمد که شاه
 بر آنکس که بشنید برین
 ننگ کن که از چند مانی تو
 تو نهد به بر دست
 به در و نشت باشد بیخ
 که از کردش روز بر کشت
 اند و کسی آلت دوری



بیاری خوان و به پای جام
 دست به پای چندین چند
 تو از آفرین و فرود تر
 چو بر خردی تخت شست
 بگویم بلندی و فرزندی
 ز نامت تا جاودان
 بزرگان بر او فرین خوانند
 عمر که به بر منسان رسد
 چو تخت عجب بر عجب
 همان شستند خوب شستند
 باد جهان آفرین کردگار
 بفرمود تا پور هر مزد راه
 بر رفت و کرانایان
 بیسخت کین زدم از کوه
 تخت آفرین کردگار
 که ایخانه از پادشاهی نیست
 همان تیره و کویان
 چو اکا و کشم از این راز
 گزاین پس شکت ایخانه
 که از قادی تالب جویا
 پذیریم با سواد با کران
 بدین نیز چکی بود پیر زمان
 چو با جوی سوران
 بگویم و مردی بکار و بیم
 همه کردن خواسته هر چه
 ز زباستان کر ز زبان
 سخن هر چه گفتیم با در کوی
 چنان دان که اندر سر
 همیشه بیزان پستی کردگار
 همیشه بیزان سائش کند
 چو کیتی شود تنگ
 ز کوشش کن هیچ
 تو پدر و دباشی ایخانه
 تبه کرد و این خجای دراز
 چو شند از ایشان کردی
 شباید یکی چشم نشان کند
 پیاده شود مرد و همه

ز تبار کیتی برسیج نام
 بس این مشور سپه بلند
 چو پرویز با تخت و تخت
 گاه بزرگی بس بر تخت
 همان زدم و تندی و مرد
 که مرده شود کالبد زیر کرد
 و راشد یار زمین خوانند
 سوده در اخالی بی نظیر
 می تخت ساسانیان
 شده راه و روز به پند
 بیاید می بندد ز کردگار
 به پایا و بر کشد با سپه
 بر آنس که بونا بیدار کرد
 راه آب نشان بن جوی
 که او دید نیک و بد
 نه چنگام غیر زوی و زوی
 عطار و سرچ و ویکر بند
 که مار از دست جز بیخ
 ستاره و کرد مکر بر زمان
 زمین را به تخیم باش
 بگویم و سپه کند و در
 گشته شود همه بر
 که کوه مال دارند و کردگار
 بر ایشان جهان تنگ
 پرستند و جامه شست
 هر آنس که آینه نماز
 نه چندی جانم از روی
 کسی که نندکچ با دست
 بر دزدل زمین سلجوقی
 جهان آفرین را نیایش کند
 تو کج وقت و جان کرام
 کیتی جز او نیست بر
 همیشه پیش جهان
 نشی در از است پیش
 زو میانند بر سر کلاه
 شفته کسی را خروشان کند
 سوارانک لاف و کوفتگی

که پر مخ کردون کشد زین
 که با پیل و با شمشیر با کیتی
 چو همیشه در دست بران
 چنین گفت کرد و چو خرد
 که بر کس نماند هیچ
 به نیکو بود شاهزاد و
 بر آنکه تا سال
 با زار او بندد و پای
 که رستم بدش نام و بیدار
 به نیکو نماند که شستی
 بیاورد و دست از تخت
 و کرد گشت کرد و ش
 از چاه می بگرد آفتاب
 چنین است و کیتی
 بایرانین زار و کردگار
 بدین سانیان چهار
 وزان پس کجا بر کشاید
 شناسا هر از فرزان
 بزرگان که با من
 همی سر فرزندان
 خاند کسی را کرد
 همی ناز تا از بادگان
 بدار ز پونش مبار
 در و دشت و زان
 ز کج جهان بیخ
 که آمد به تنگ اندرون
 که من با سپاهی
 گزاین تخمه ماد را
 ز ساسانیان
 که او را آید تو پیش
 نه تخت و نه
 زشت و نه تاج
 نشان همه روز
 گشاور و زینکی

سر انجام شست است
 پنهان آن که از بی نیازی
 چو کادوس جانت بزدان
 شمع پاک فرزند نو شیر
 ز کج و نه و بهیم شاهی
 ز ناسخ ز بانهار از آفرین
 همی ماه و خورشید
 با حسن سعد و قاص با بران و فرستادن
 بزد کرد و رستم با سخت او و
 نوشتن رستم بر آید
 جزا و جان ده و چهره
 خردمند و کرد و جهان
 همی زدم جسته تا قادی
 ز روز طاعت دست بر گرفت
 پر و بند مردم شود
 بنگار بزرگانش
 همی سیر کرد و دل از جان
 ز ساسانیان نیز بر
 گزاین چو کیتی
 بشدی کجاست با زار
 از زانجا که در و کان
 بختار ایشان همی
 بایران و ما زندان
 و کرد که گشته است با
 بجای بزرگان و از
 که کن بدینکار کرد
 بدان تا باشد کیتی
 از ان ریخ او و دیگری
 نه بنید مرادین پس
 بریخ و خم و شور
 نمانده است جز
 گزاین پس نه
 بشمشیر بسیار
 ز اختر همه تا
 که هر نه افسر
 که بر میان و
 زراد و بزرگی

اگر شاه کردی سر انجام چه
 تو بجان شوی او ماند
 بزرگی مکن که با ز کرد
 پدر بر پدر پادشاهی
 همی نام جاوید ماند نام
 بر آنم که نمانده ماند
 چنان بد کجاست
 گزین سعد و قاص با بران
 بر آید ز شاهان جهان
 و کرد که نماند چرخ کرد
 چو آگاه شد زان سخن
 ستاره شمر بود بسیار
 نه است رستم شاهی
 یکی نام سوی برادر
 که کجا ترده زمانه
 ز بهرام و ز بهر است
 همه بود دنیا بسیم
 در این آن سر و پا
 از ایشان فرستاده
 بدان تا فریبه و
 چنین است که
 چو کلبوی طلی و چون
 اگر مرز و است
 چو نامه بخوانی تو با
 همه و ن کله هر چه
 گزاد تا ما نیم و
 و از من بد که
 چو بودت بسی
 تو با هر که از
 زمانی نیاید سر
 بگردار و بر
 درین آنس و تاج
 چو با تخت من
 چو روز اندر
 بر خدیگی و
 ز پیمان بگرد
 را بدیدی این

ز آغاز تخت و فرجام
 حدیثی در زبنت چندین
 چه کرد این برافزشت
 خود خوشه و برج های
 بنید نام و برافز نام
 بن و خ بد جهان بر
 که از تیغ او روز کیتی
 فرستاد تا زدم چو بد
 نماند ز دست پند
 ز ازادگان پاک بر
 نه هر سو سپاه اند
 بختار بود به نهاده
 ستاره شمر بود با
 بخت و سخنان همه یاد
 از ایراکر هار اسپه
 نشاید که نشتن ز
 وزان خامشی بر
 در این آنس که
 سخن رفت هر کونه
 وزان پس فرود
 بخواهر کرد که
 بکنند با کیش
 بجز و بشمشیر
 بر اندازد بر ساز
 بر سوی کجور از
 زمانی فرار و زمانی
 مباح اندین کا
 که از شمشیر
 اگر پیرا کرد
 خوشا باد نو
 که تا چون بود
 که خواهد شد
 همه نام بود
 شود نشان
 بدو بخشش
 گرامی شود
 ز فرین نماند

نمانی تیر از شکار شود
 بگیتی غنای سکه را و با
 همه گنجها تیر و اسن بنهند
 زبان کسان از بی سوختن
 چو بسیار از ایندستان کز
 که تا من شدم پهلوان ایستاد
 کنون تیر و چکان آهن کز
 مرا شکلی که خرد نیستی
 ز راز پهری کس آگاه نیست
 که این قادی و خفا نیست
 که زه و اید این روز پهری
 فرستاده تیر چون برق شد
 بخوان بر آید پور پهر زوش
 کز ایدست بر پای کز این
 به پیش اید این پند گنج
 بنانی تو سیری و پهر کس
 به بالای او تخت را چینیست
 سگ و یوز و باز و شاه و
 ز شیر شتر خور دن و سوا
 بهین چو دین مرد و پاره
 بدان تا بگوید که رومیست
 بغیره جانداز نو شیر و
 کج کن بدین نامه بنهند
 همه غرق در آهن و سیم و
 ام از شاه و دستور و
 شمار بر او کی نیست کز
 سخنانش شنیده خبره با
 ز جسی سخن گفت و زانجا
 ز کافور و از شک با
 شفیق از کلهش محمد بود
 همه تخت و تاج و همه
 جهانی کجا شربت آب سرد
 بهشت بود آن دین بگذرد
 چو شب بغیره برفت از
 یکی تیغ بار یک بر کوش
 نهادند زمین کی ز کاه
 کمان طوق و ارباب با کوه

دل مردان سنگ حار شود
 روان و ز بانها شود
 بگوشند و گوشش بشنود
 بچوینده و دین اندازش
 کسی سوی آنا دکان نکرد
 چنین تیره شد بخت سنان
 ای بر پهر پند نماید بجا
 که آگاهی روز نیستی
 خاندان کایر کز امانت
 کفن جوشن و خون کلاه
 چو کردون کردان کند
 فرستاد از اینو تیر یک
 جهان پهلوان رسم کینه خا
 همه پادشاهش دوست
 بهیوده این تیغ دین کاز
 تیر و تخت و تاج و
 بیدار و در فلک امانت
 که باز یک و زارند با کوه
 سوب را بجای رسیده
 بهی تخت و تاج آید
 به تخت کسان رهنمای
 که با داد او پرستی چون
 کفن چشم و گوش خرد
 پسرای دین و دین کز
 ز سالار بدار و ز کوشش
 با چنان نان رنگ و بوی
 و زان نامه پهلوی خیر
 ز کفار پندش
 درخت بهشت و می گنجین
 تش چون کلاب معتقد
 نیز و بدیدار یک سوی
 نیز و بر اول چو در چید
 چنین داند انکس که در
 که آید بر دستم پهلوان
 پدید آمد خاک پیرانش
 نشست از پیش پهلوان
 بر پادشاه است شاهان

بدانیش کرد و در بر
 از ایران و از ترک از
 چنان فاش کرد و
 نباشد بهما از زستان
 بر زدن خون زنی
 چنین میو فاشت کرد
 همان تیغ کان کرد
 بر زگان که از قادی
 چو بر تخته بگذرد و زکار
 چنین است راز پهر
 چو نامه بهما ز اور و گفت
 سوی سجد و قاصد
 وز او باد بر شهر با
 بمن باز کوی کز شاه
 با ایران ترازند کانی
 هر آنکه که بر گاه خندان
 بسالی همه دشت تیره
 که تاج کیمان را کند
 جهان که با ناز و جوی
 سواری فرستم نیز کیشاه
 پد بر پد شاه و خود
 چو نامه بهما ز اور
 چو شنید سعدان کز
 و از نیز پیر و زانکه
 بهر زمان به سیاست
 بنازی یکی نامه
 ز توحید و قرآن و
 که شاه بنیز دین
 بکاری که پادشاهی
 و چشم تو اندر ساری
 هر یکس که پیش من
 بقراطس هر عوب بر
 از ایران نامه
 چو رسم کفزار و
 نشسته پیش صد
 چو شمع بالای پرده

پسر سخن بر پد
 تراوی پدید اید
 که راسش به سگ
 نیارند همگام
 شود روزگار به
 درم کشت و ز با
 گندی بر خرم اند
 در شتند با تازان
 چو سود آید از
 ترا دل بدرد من
 که پوینده را
 نام رسم بعد و قاصد
 پرازای و پد
 که زیبای جست
 چه مردی داین
 که هر و کله بر
 کشاده لب و
 نیارند خور و
 تقو باد بر
 سخن بر کز
 نخواهم زه
 زانند زار و
 به پیر و ز
 پد پد شدش
 که مایزه و
 در نقش بام
 پدید و دید
 ز محمد دید
 دو عالم شاد
 نباید باغ
 چنین خیره
 ز جید بخور
 در و د
 بیاید بر
 ز دیبا سر
 سواران و
 بیاید بر

شود بنده به
 نه دهقان
 نه جشن و نه
 ز پیشی و پیشی
 دل من بر
 اگر تیره بر
 نبرد هیچ
 کاشند کاین
 ترای بر
 تو دید ز
 که این نامه
 یکی نامه
 سر نامه
 که وار و
 بنزد که جوی
 که با پیل و
 بنشد بهای
 که او را
 شمارا به
 سخگوی مردی
 تو جنگ
 چهار کمن
 بر سعد و
 سپید فرو
 ز دیبا
 هم انچه
 سر نامه
 ز قطران
 همان تیغ
 تن بر دکر
 بس این شد
 بهشت است
 فرستاده
 که آید
 ز زلف
 اما غصه
 بصر ف
 شود بنده به
 نه دهقان
 نه جشن و نه
 ز پیشی و پیشی
 دل من بر
 اگر تیره بر
 نبرد هیچ
 کاشند کاین
 ترای بر
 تو دید ز
 که این نامه
 یکی نامه
 سر نامه
 که وار و
 بنزد که جوی
 که با پیل و
 بنشد بهای
 که او را
 شمارا به
 سخگوی مردی
 تو جنگ
 چهار کمن
 بر سعد و
 سپید فرو
 ز دیبا
 هم انچه
 سر نامه
 ز قطران
 همان تیغ
 تن بر دکر
 بس این شد
 بهشت است
 فرستاده
 که آید
 ز زلف
 اما غصه
 بصر ف

ترا و زور کی
 سخنانگر و
 بگوشش و
 خورشیدان
 و بان خشک
 گذاره کنم
 زوالش
 ز دشمن
 دل شاه
 خد کن
 بگوید
 نوشند
 بناید که
 خداوند
 برهنه
 پد بر پد
 که بخش
 که بردشت
 ز راه خرد
 جاندیده
 که فرجام
 شود بگان
 از ایران
 ز لشکر
 نذر و
 سخنانی
 محمد رسول
 ز فردوس
 همه ساله
 چنین تیغ
 بدین کج
 حکم تا
 بنزدیک
 ز آب و
 سپاه اند
 بیای اند
 ز شمشیر

نشست از خاک و کس را بد بچید رستم ز کف دست او ندید می سر نیزه بخت مرا ولیکن چو بد اختر جو ست تو اکنون بد بخیزی باز گرد بخو و تا بکشیدند تا سنا نه ای اناس در تیر که شد ز شکل دست گردانی کا خروشی بر آمد بگردار عد همی باختند از این روزگار بر اباخت رستم کی تن تیر پوشید و بد از سر تیر گرد	سوی پهلوان و سوزان کینه برو دماش بر چین شد ز کلاه دولت از زور و تخت مرا چگونه یک که ام روز در دست که جای سخن نیست روزگار پس اندر آمد ز بر سو بجای سنا است کفنی شب لبتون همه اسب کرانای از کانه از انبوی رستم و زانو جی دو ساله بر یکدگر گشته خور بدان تا غایب بد و در سخن بشد سعد و بان ز جای تیر	بد و گفت رستم که جان داد از و نامر بستد بچونده سخن نژد و اندک کان چو آرز مرا که تخت بود و پیش بود بگویش که در جنگ و تنگ	بد گفت شکر که ای نیکو چنین داد پاسخ که او را بگو اگر سعد با باج ساسان همی که بود کار این گوشت چو شکر نژد و یک گوشت بر آمد یکی که دو بر شانه سرو زاندران چو چنگ چنان شکسته روزگار بند چو از لشکران هر دو تنها کاه و زرد و اندر آمد بر فرود آمد از اسب ز نیک چو دیدار رستم ز خون کشته	بدنش روان و سخن آباد سخنها بر او کرد و اندک ترا نذرین کار دید نیست ز دین کهن کرم این چنین مرا برتر آمد ز گفت رخا	رزم رستم با سعد و قاص و کشته شدن رستم	نیاید بر خیم از دین باده زبان کشتند و دران چو چنگ بیکو کشیدند تا دور و گاه یکی تیغ زو بر سر اسب ز کرد سپاهان ملزانی که خون اندام زگرش بر کرد	همی نیزه بر پیش بر آمد لب رستم ز شکل شد چو چنگ بر خنده هر دو ز قلب سپاه خروشی بر آمد ز رستم چو رعد همینواست از تن شتر بر آمد بکی تیغ زو بر سر تر گاه
---	--	---	--	--	---------------------------------------	---	---



ز کویج در بر سره کرم بدیدش از دور چو خون سوی شاه ایران سپاه سپاه مسلمان پس اندرون بگشتند چندی ز ایران سپاه بکش از انار که جمله برد فرخ ز او بر کشتند و دین	بجای آمد از اهل جلی مش سرا پای کشته شتر چنگ شب تیره و روز تان بر همیشه بگرد و از شیر زن و که باز گشتند از ان در چنگ که از نیره داران نایب هر از کرد و بالشت روز گاه	سپاه از دور و کس گاه بر غمت گرفتند از انان چو رستم چنگ نژد و کشته ببندد بود از ان تیر کرد از انجا بگریخ اندر آمد سپاه رای ز دین بر و کرد و با بر انیان فرود آمد و بر پیشش نام	سی راسوی پهلوان راه بسی نامور گشته شد در میان سر نامداران همه کشته شد که اور اسبها نژد و بگرد هم از پاری هم ز نازی بر دو دیده پزان چون دین	بگشت بر پهلوان سپاه بسی کشته بر زمین با نژد چو مایه گشتند از ایران سپاه بگشتند با او که رستم نماند فرخ ز او هر روز با آب چشم بجایک ز جمله بره و تیغ بد و گفت چندین چو سوسلی	بر خنده با پیش او در گاه ز شاهان جهان را بر خیز بسی از کشتند از او در گاه از ان غم بر یاد و نون غم از او نند و اندر آمد چشم بگشتند و چندین پزان خشته که تخت کینان با شوی بی
--	---	---	---	---	---

دستم کمان کس جز از تو نماند
 وز آنجا که چون فریدون گداز
 یکی آنجن بر دایه بخردان
 باطل بر خندگان تواند
 شنشاه گفت این بدترین
 مرا خاک دشمن باید نشد
 شنشاه باید که او را بر سر
 همانرا چنین پاسخ او شود
 بزرگان و ترکان و خاقان
 کن یک دست با من
 چو بی از زار نام دادم و دوزخ
 که بر پیران کن که بد کرد
 فرخ را بر هم برود و دوست
 چو برود که شمشیر خان فرود
 ز بعد راه خراسان گفت
 خروشی بر آمدش که ز راه
 بگفتند ای شاه مانده ام
 همان بوم آباد و فرزندان
 که ما بوم آباد بگذاشتیم
 که بکسیر برون تابش گیند
 غمناکم که ایده شمار کردند
 وز آن پس بیا از کمان چو
 فرخ زاد هر مرد لشکر بر بند
 زری سوی که گان چو
 یکی نامه نوشت آورد و
 نخست ازین کرد و کرد و
 گفت آنکه ما را چه آمد بر
 کونان تا در طبعشون لشکر
 بدو ام و کس فرستد
 و سوزی بر افکند بر سان
 نخست ازین کرد و کرد
 بی چشمه تا پیران عقاب
 پسندد ایران و سپرد کرد
 سوی زبانه کج و کجا
 همانا شنیدند که کشان
 چو بر آمد و از آن آمد
 که ایده که نبرد و بد کرد

که با تاج بر تخت باید نشاند
 چو آنش کی کار بر ساز نو
 بزرگان و بیدار دل بودند
 بساری همه بندگان تو
 مرا در دل اندیشه و بجز
 یکی دستمان ز درین بر
 نماند بجا شود سوی گنج
 که اندیشه کرد و همی دل بنا
 بیاید و بر ما کند ازین
 سواران و پیلان هر کس
 کسارنگ و پیلان و مردان
 که او را پیوسته آورده
 چنین گفت کای شاه بزرگ
 تو بر بند بزرگان نیاید
 همه بجز بزرگان اسان گفت
 ز تبار و ز رفیق شریار
 تن و جان بهره تو آنگذایم
 با نیا تو که نفسم بر سر
 جان در پناه تو که شمشیر
 سانس و راد فرزند
 مساشد با من بد بار من
 چنین گفت کاکون ایران
 از ایران جدا نماند
 همی بود که گفته باشد و
 بر از از زودل پر از چشم
 خد و دانا و پروردگار
 وزین باد شاهی شد و
 همان رابع و بشیه پیش
 شخافان ترک و بختورین
 بزرگ یکا هوی سوزی
 که او است نرد و بی چشم
 بشکلی چو پیل و ننگ
 کعبان و جوینده بوم
 که با فر و بزرگ و تاج
 در فشی شد بجهان
 فرمان و در هم گشته
 بجام دل شود در کاف

تو کی گیند و دشنت صد
 فرخ زاد گفت شنیدند
 چه شنید گفت از اندیشه
 چو لشکر فراوان شود با کرد
 بزرگان ایران و چندین
 که خیره بدخواره شایسته
 بزرگان بر او خواندند
 همان که سوی خراسان
 بران و دوشی نیز میشی گتم
 که با شیکار شهبانان است
 اگر چند جایه دنی تن است
 بدان دار امید کور امید
 بد که بران بر بس این
 بد و گفت شاه ای نبرد
 بزرگان ایران همه بر زرد
 از ایشان هر آنکس که
 همه با تو آیم تار و ز کار
 زمانه تو ایسمی تخت
 که در لعل من خاقان
 که با بیم شمشیر راه کرد
 به بنیم تارای کردان
 مساشد بچند کر تانان
 به صرف بانال و در شاه
 زکرگان بیاید سوی
 نامه نرد کرد و با هوی سوزی
 خد و دگر و دهرام و دور
 ز رسم که گشته شد دور
 تو با لشکر نرد و سانشان
 و ز ایشان نخواهم فراوان
 فرستاده و دگر آنجن
 ز پیمان و فرمان او گذرد
 ز تخم بزرگان بزرگ شایسته
 شمیران در و خیز و راد
 که بر کار زاری و مرد زلف
 شمار دل از مرز و شدر
 بهاد اس منبکی و ازین گتم

میان جهان چون کسی کار
 یکی ناز و اندیشه آمد
 چه دار دید یاد که بان
 به و ان توان که دنگ
 برو بوم ایران و تخت کوه
 چه پیش اید سر و درگاه
 که این است فرجام تخت
 ز پیکار دشمن تن آسان
 ابا دخت فخر جویشی گتم
 بر آورده و شتابان است
 بر آورده با کاه من است
 سره خواسته برده بر
 که ای را یکی دانست
 از این از پیش ندرم
 بر فتنه با شاه آورده
 از ایران و پشت و دل
 چه بازی کند در دم شریار
 مساد که چنان شود بگشت
 از ایران سوی مرز توران
 شود و روانه و ما بهر
 چه افزاید و بر که تا بد
 بر این سود جستن سر
 سپه بد پیش اندرون
 بر اژدگ رخسار زانند
 نامه نرد کرد و با هوی سوزی
 خد و نرد پیل چند و دور
 ز تبار بر ما جهان کشک
 به بر این بر هم آور
 که بخت بر گشته اید راه
 که زین کرد و دنیا دل
 نامه نرد کرد و با هوی سوزی
 دم خویش بی آید
 که از تاج دار نذر خرسک
 کلمات از کرد دست
 دل با پار زرم و در دست
 به چید و از باغ و میدان
 به پیش جهانان شایسته گتم

بر تا سوی همیشه نماند
 او کرد و زنگ و بدست شاه
 فرخ زاد که با آنجن
 شمار است آید این
 سرخوش که بر ما نبرد
 چنان هم که کسر نگران شاه
 که کن که اکنون چه فرمای
 که آنسو فراوان بر شکر
 بیاری سپاهی سیاه بزرگ
 در بر کشیدم که پونده بود
 ز سو بد شنیدم آید
 من او اینا زرم از سر
 اگر چند بر که بر افسان گتم
 به و ان شب و با ندر
 بر او بر همی خواندند ازین
 خردشان بر شهر بار آمدند
 که مارادل از بوم و ارا
 از ایران آنکه بد چو کوی
 شمشیر و مرگان بر آید
 شایک پروردگار شنید
 شوم ساز گریه با ساز او
 از او بار گشتند با در و
 چو منزل منزل بیاید بری
 جهاندر چون کرد ننگ
 در بر جهانید و را پیش
 کند چون بچا پند چرخ
 بدستی سحر و قاف
 من اندر نشا بود بگفته پیش
 من اینک پس نامه بیان
 یکی نامه نوشت که در
 وز ویست پروری و
 ز شاه جهان نرد کرد
 که ایشان شاد با دروی
 کعبان مانا پروردگار
 بو بر نرد و شاد را بر سر
 بدین داستان رخ و کوه
 مانا که آمد شمار حسرت

جهانی شود بر تو بر آنجن
 لشکر بر نماند آن کی کلاه
 که ز کن سوی پیشه ناز
 با و از نفع و بدست
 بزرگ نباشد نرد و
 بد و نیک باید که وار و
 به خواهی و ما با چو جان
 بسی بپهلوانان گدا آورده
 بزرگان توران و کند و
 سرانیده و کرو و کونیده
 که بر نواز از گفتستان
 ز دشمن بود از نماند
 بکوشی کش از ننگ
 که تا چنان بر فتنه راه
 که بی تو سواد ازین
 همه به با جو بیار آمدند
 چگونه بود شاد بر روی شاه
 سگک سیر بر سواد روی
 چنین گفت مانا از آن
 همان از نرد و یاد گار
 که ز نیت بر کرد و
 به تبار و بانال و با خروش
 بود و بر آسود از زود
 با هوی سوزی که نماند
 دل گنده بود و شمشیر
 که آموز کار کشش
 بوم و ناز و نرد
 با شوم که بر نرد
 بیایم و هر چه دار و
 بر نرد و نرد و
 همان تخت و در هم
 به در نامور شمشیر
 فرزند و تخت و تخت
 همانی که نرد
 فرزند و تخت و تخت
 که ساخته از نرد
 که مارا چه از نرد

از این نواح ساران بلای
 چنان دید که از این ملک
 بایران و بابل گشت دور
 شود خوار هر کس که بود
 نشان شب تیره آمد دید
 پس کنون ز بهر کمان گشت
 فرخ زاد با من ک دوست
 بالوتی است او کنون
 چو ال و حرم و چون
 ز هر کوی گفتیم و پر ختم
 همه هر چه از بار گشت
 ز کاوان که در کمان چندان
 بخوار از آن پس فراوان
 دوده هزاران چرخ
 بیاید یکی موبدی با کرده
 و خود بارند با خوشین
 خردمند پاکیزه دستور
 بدین روزگار تباہ دم
 بیکردی بر نام نیروان
 در دود خراب کم آزار مرد
 خیر یافت ماهوی بودی گشا
 چو پید شدن فراوان شاه
 همی رفت نرم از بز خاک کرم
 فرخ نوا چون روی او
 نمانی که با دی بر او برسد
 چو سم کبستی سوری بود
 بد و گفت ماهوی کی بپلوان
 بر این نیز گشت چندی
 چو ماهوی مر شاه پادشاه
 یکی پلوان بود کسره کا
 که ای پلوان زاده بگریز
 گرانی سره تاج و کلاه
 چو برین بک کرد و نماند
 بیاری ماهوی که من سپاه
 چنین داه دستور پادشاه
 بختار سوسی شوی جنگ

ز دانی و شرم بی هر کس
 نهوش و نه دانش نام
 بیوان است و کسند
 بچرخ زحل بر شدی تیره
 فرود آمد بخت کرده بلند
 ز با بخت فرخ نوا
 بدین کوشیدیم پلوان
 به پیوستگی نیز هم دوست
 بروی سپه اندر آورد
 ز خوبی خود آنچه بودش
 سر انجام خیر بدین
 که از پوششی گزاف گشت
 بخوشه درون کندم آید
 فرستند تا بر چه کرده فلک
 بدژ پاک شد نهمه کسره
 ز کار شمران و ز زاده کوه
 بزرگان که باشند زان
 بفرماید کنون بچو
 بیاید ز خور ما چل درم
 گزایست امید و هم
 کسی که زو پیچ ما یاد کرد
 بسوی هستان بر آمد ز راه
 درفش بزرگی و چندین
 دودیده پرازاب کرده
 سر بر سپاهش رده کشید
 و یا کس سپاسی بر او برسد
 نه کوش خردمند هرگز نشود
 مرا شاه چست در و شرد
 جانش از مغز پادشاه
 به بیگام او بخت از نه
 ز او ش ز طرخان شیرین
 یکی ز پیش اندت سود
 همان کج و تخت و پستان
 جهان پیش ماهوی خود گایه
 برانم شود کارم ایدرتباه
 که ای شیرول مرد پر خاشوی
 بسکبار خواهد ترا در سنگ

همی داد خواند کیتی بیاد
 شکم گرسند موه و پیچ
 نمادی بدین بوم و بیاد
 نمادی بسیدان او یکسر
 گزند اشکارا و خوبی نماند
 همان پهلوانان پاکیزه
 چه نیده بدین بنده استوار
 که با تازیان اندر یکم
 بر ما بیاید بدین بارگاه
 بدین تنگ در با شایه
 همه جامه دم و کشیم چون
 ز چیزی که از ابا پادشاه
 کبخی آورند آنکه اید کار
 همان دنده و مشک و خنجر
 جز این پیش کارن میارند
 بزرگان که از کنار گنج
 ز ترک و تازی نیاید کرد
 فرستند و را پارسی طریح
 یکی نان درم با کار اید
 زمین بار و رگشته از درما
 فرستاد ز بهترین سپاه

چنین است پر کار چرخ
 انوشیروان دیده بدین
 هم آتش بر روی با شکر
 کنون خواب را پاش آید
 بر کشوری در سحر
 بسوی خراسان میارند
 میانرا بستم کنون
 فرخ زاد با من ک دوست
 بخت آنکه باید ز شایستی
 شستیم و گفتیم بارانی
 ز پر ماه چیزی که اید
 هم ز خور دنیا هر کوی
 همان ازین و لبه و نماند
 ز خرم هزار و شکر هزار
 شتر را سینه ز تخت سیاه
 از این هر چه باید بد
 شمار بدین روزگار
 یکی خوب سر بند بگریز
 از این شست بر شش
 بنور و ز این نام بر
 در آنجا که بر کشیدند کوس
 پذیره شدش سپاهیان
 پیاده شد از اسب ماهوی
 سپاهش چه خواندند فرین
 که این شاه از زاده کن
 که چون من فراوان دور
 که برزدان و راهای گنج
 فرخ نوا و هر مردان کار
 و خ شاه ایران پراز گشت
 تن خویش بگنبد بیاد کرد
 چو ماهوی بد بخت
 که شاه جهان بی سپاه
 ز کین نیاکان جل داد کن
 بدستور گفت ای سوس
 و گزید کونید که نیم کرد
 بر سام فرمای تا بسپاه
 بر سام فرموده ناده بسپاه

رفتن یزد و کرد بطوس و پدیره شدن ماهوی سوری اورا

زمین را بپوسد و برین
 ز ماهوی سوری و گشت
 مرانست بایدی سوسی
 بدست یکی زلف سر کشید
 پذیرم این ز بنار ترا
 نیارست شد پیشان
 شتابان همیکه تخت از روی
 ششش ز سر قد خود

بر آنکسین ماهوی سوری برین راجت یزد کرد و کرد یزد و کرد پستان شدن دریا

من بر کند شاه چندین
 از اید ترا تنگ با بدین
 چنین گفت برین که اینست

برو در دو سار جنگ آید
 شمشاد زین خود کی گوی
 سپهر خاست و قفقوس
 بر راست با نیند میر
 پیش سپاه اندر آمد چو
 چو بر گشت ماهوی میان
 بقلب اندرون چند ازین
 فرود آمد از سب شاه جهان
 بختش ترکان فرودان
 بدانکه که سید به بخت آید
 بجایه بودن چهار سب
 دهان ما چیده دو دو دیده
 خورشید از ان اسباب
 دو چشم کوزن و بر و بال
 بدو گفت ای مرد خورشید
 از ایرانیانم بدو گفت
 بیارم جز این نیست چیزی
 بشد و جیبی به در او
 بر سو فرستاده هوی کس
 بیالاکر و اسسروی
 بر هم می باخواد گرفت
 سپک هم تراو باد و بی
 در اسباب رکش و چشم
 هر آنکس که او فرزندان
 بباست کولی بداند
 بدو گفت بشاب ازین
 شنیدند از او این سخن
 یکی سو بدی بود و روی
 از ایند و یکی رومی شکلی
 که باریش گشت و در
 یکی دین و را بود و در
 همی تیره منور و در
 اکنون زنده گشت تا
 از این سخن یکس گشتند
 چو بخت کریان بشد
 و با بد تراود و مهر و نومی
 بزاد اسسروی فرخند

کر شاه ایران بچنگ آورد
 که ماهوی سوریش بدخواه
 سپستان همی بر نسا بدین
 بچنگ اندر آمد سپه کس
 زمین شد بگردار و پیک
 بدست بزنگ او در زمان
 چو چاره تر گشت بموشت
 ز به خواه در اسبابند
 از ان سب و انسا چون
 بگردون کشی فلک خدای
 ولیکن که ز هر دو نش کرم
 همی بود تا سر کشید قباب
 بجاری و در زمان پرده
 شد دیده از دیدنش هیچ
 بدین سب چو رسیدی بکجا
 نه میت گرفت ز تو در ان
 خروشان بود در دم گند
 برش تره زمان کشید
 ز کیتی همی شاه چست
 بدید خورشید با فری
 سرد که بانی از او گشت
 ترا و ارتایش ماهوی
 چنان ان که خورشید چشم
 بیاید گرفت آسار کهد
 بیالای او سرو دهان
 هم اکنون بدکن سرش
 بزکان سید و کند و در
 بجان از خرد بر نهاده
 روان و خرد و پای کلنی
 بر روی سر خویش نمی
 که هرگز نبردی به بید
 همی که پیغم خوش تو
 چو رفتی نشست در نش
 که بر کشتی گشتند
 پر از درد بانال و با خرو
 همی باج شاه ایدت از
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد

سپاه بخارا چو بر آن تزد
 خروشی بر آمد هم اندر
 بر آشت و جوشن پر شید
 همی بود با نره در قلب
 چو بر خروشان بی حله
 چمن بود ماهو بر ارای
 ترکان بسی در پس آید
 سواران بختن نهادند
 نمان شاه در خانه آسیا
 اکنون سیانی بیادش
 چو بندگی اندر سرای
 کشاد آسیایان در آسیا
 کوی دید بر سان هر چند
 به پیکر کی کش زین پای
 چه جای نشست تو بود
 بدو آسیایان بشو گرفت
 بسد و ز شاه جهان زار
 بر رسم شتابید و در
 ازین آسیایان پرسید
 دو بر و کان و دو در گنج
 بدو گفت قمر گزاید روی
 پرسید ماهوی زین چاره
 دو ز کس چو ز با نره
 پر از کوه بر نسا بود نشن

میگفتند آید به آسار
 سواری میاید سپیده و
 فر از اندر دور و در سپاه
 شد ز کرد کیتی بر سر سپاه
 پس پشت او در زمان
 زاید بد انسان گرفتار
 یکی کاخی تاج در پشت آید
 هم زرق از او گشت که یک
 نشست ز بزنگ لختی
 ز شدش فرادان فرودان
 که بر مان گوش آید روی
 به پشت اندرش با نخی کیا
 نشسته بر آن خاک بر ستند
 ز خوشاب در استن
 پر از کندم و خاک و خد کجا
 که جز بی نوالی مرا نیست
 نمیدانم چه بودش خواب
 بجای که بودند در ان
 که بر سم که از خوی ای روی
 دهان پنداد و در ان
 چنین هم ماهوی سو کوی
 که بر سم که خواستی
 دو کس چو از شب گشتند
 در نشان ز دیبای روی

شب تره پهنکار با نره
 که ماهوی گوید که آسیا
 رده بر کشید و بر شد
 چو خردی پر خاش تره
 همه پشت بر نامور کشند
 شاه شاه و جنگ روی
 بیستانت همچون شب تره
 از او باز نامد سب در
 چنین است رسم سرای
 اگر خردی در جهان دل
 خروشی بد که بر نخت
 فرود آمد بود خسر و نام
 یکی فسر خردی بر سرش
 آن کرد خسر و بد و خیره
 چه مردی بدین زولون
 اگر مان کشیدت آید بجار
 بدو گفت شاه آنچه در
 بر خسر زرق شد ان کنای
 بدو گفت خسر که در
 یکی کینه خوانی نهادش پیش
 بجایه ان بد ترا و پیب
 چنین و او با خود و تر
 همی بوی مشک با نومی
 چو خورشید گشت است
 چو ماهوی دل برابر کرد
 او کرد هم اکنون بر
 همه آنجن گشت ز خور
 چنان دهان که شاهی
 نخستین ازین بر تو
 همی دین بزوان شود
 ماهوی گفت ای سب
 تو را از اینجهان
 شنش هر کار از آید
 گفت این و نشست
 ز خون کیان شرم آورد
 چو ضحاک گرفت روی
 بر او سال گذشت
 چو او را از ان خوشی

از ان شت بزشت
 ترکان کنون بر چه
 سپهر ایران بر چه
 بز دوست و تیغ از میان
 میان سوارانش گشتند
 دلیری و ندی و کردی
 یکی اساید بر آب
 همان کرد و شمشیر
 خوارش بند سب
 که ناید بفرجام از
 تسلی بز از تخته و کوه
 نه چیره نه بوش و نام
 در نشان ز دیبای
 بدان خیرکی نادران
 که چون تو نه جند
 وزین ناسزانه جو
 خورش نیز با رسم
 که بر سم کند روی
 نشسته است کوه
 بر او مان کشید
 چو این بشود
 که من باز کردم
 همی بستنج از روی
 خورش از کشید
 بدست کونیت
 تا هم کسی زنده
 زبان بر کفار
 دو کوه برود
 بفرزدانی
 همی تو نفرین
 چنین از فد پاک
 بر گشتت
 از خاقان و
 بر از خون
 و کردت
 پدید آمد
 بفرجام که

فرستادن ماهوی سورمی آسیا
 بکشتن بز و کرد و نند
 باره باز داشتن او از کشتن

ماهوی گفت ای پند
 اگر ناچ کوی بر
 بر نه شود زین
 که هر فرد خرا و بد نام
 تو نمیدانم بیغری و جان
 نشست او شهران
 تو که نند خون شاهان
 ماهوی گفت ای پند
 چو بر دست ضحاک
 شنیدی که ضحاک

چو او چشم تر
 مشو بدکان بر
 بر سر و در در
 بدین اندرون
 همی دود آتشی
 ماهوی گفت این
 که نظری بود بر
 که نه زای فرجام
 چه مایه سپهر
 چو او را از ان

دو بیکه توران سرفراز مرد
 منوچهر از آن نغمه آمد بد
 چنان شاهزاد جو بگشت
 چهارم سخن کین را جاسب
 به بندوی و کسرم کرد چو کرد
 تر از دو آید چنین روزگار
 بهی سر بهی چشمه جامه بود
 سپاه بر کند و راکر کن
 کزین به نشان و کسب نشی
 که در جنگ شیر است خورشید
 پس از او شیرش به پیغمبر
 چو بر آمد جوین که بصدق
 فراتین که تخت کئی بگشت
 تن خویش بر خیره رسول
 تو از خنده بندگان کبری
 چنین بود تا بود و آن دست
 همه مو بدن تا جان بشد
 من اسب بگردم ز هر سپهر
 چو بگشت ماهوی باران
 بیاید مرا از بدش جان
 و کز خون او را بر زنی جان
 سپاه اید او را از چنین
 چو بشنید ماهوی بی آب
 چو بشنید ز آسیابان سخن
 سواران فرستاد ماهوی
 بشد آسیابان و دود به آ
 بر شاه شد دل پزده در
 خاک اندر آمد سر و دست
 همان به که کیتی غنی چشم
 سواران ماهوی شوریدند
 ز پیش پششاه بر و شنیدند
 همه پای مردان جو بر خندان
 تن شاه از آن آسیاب گشت
 چو شب رفتند مرد و پند
 دهان ناور خان فریاد
 خروشی ز رهبان بر آمدند
 پرورد ما بر شش در بند

بگازد لیران و در آنجا کرد
 شدن بند بار اسر اسکلید
 از ابراجان کشت با او
 که ریزنده خون لیر است
 نیاساید این چرخ کردن
 بهی از اندیشه تابکار
 بری دل از راه کسان خد
 تو زینسان گفتی کز آن سخن
 چو گفتار و اندکان نشوی
 فردان بگرد و خورشید
 جهاند ساسان بدن تو
 عثمان ج و بگستون تو
 بنودش ز او دست بدست
 که بر تو سر آمد زود سخن
 با دیشته دل کین مردی
 کز آن زمانه با دیشته
 بر این خورشید نشسته
 ز هر گونه دانش آرم سپهر
 چو بسید گفت اندیشه
 تن ماندید نه بوم و بوم
 که کین خواجه و جهان پز
 با بر شو و تنک و بی سخن
 بر آن آسیابان کس
 نه سر و پیدار او را زین
 پس آسیابان بگردند
 بر روی ده و خسار چون
 رخاش پر آب و لبان
 همان کس کسین پیش اند
 ناری ز کردار او در چشم
 به بدندان خسرو گشت
 و در بر زمین خوار بگشتند
 ز باننا بفرین سار بستند
 همان آسیابان سخن
 و در کردار نایا ناسید
 بلن سوکواران کشتند
 کسی تاج روی پشیمان
 درین آن سر و تاج و لاله

بمیره بگشت ایرج پاک را
 سه دیگر سیوش ز غم کین
 جهاند کز خسرو زینست او
 چو اسفند بار اندر یک
 ز کردار ایشان کز هیچ یاد
 تو زین هر چه کاری سپهر
 بجزی که بر تو زیند بسی
 از اید بر پوزش بر شاه و
 چو کاری که امر و بایست
 یکی یاد کاری ز ساسان
 که ز دانش تاج کئی برینا
 یک تیر از دست بر گشتند
 بدنگون و کشته شد زار
 بر آنکس که با تو کوبید دست
 ای کینه پاک نزدان نمی
 یکی را بر آرد و پرخ بلند
 همه بند گفتند با کینه جوی
 ز لشکر تو انیم و انده دست
 اگر زنده مانده می ز کرد
 چنین داد و پسخ خردمند
 چه در راست هر گونه
 تو از این چنین خوار کاری
 کشته شدن بر در گرد دست خسرو آسیابان
 شب که چو بگشت بخت
 بفرمودگان کج دان کوشا
 بیگفت کا بد و کردار
 بزویک او اندر آید هوش
 اگر راه یابد کسی زینان
 ز پرده سپهر بگریز
 ز تخت و آرا که آید
 گفته تن شاه را بر خاک
 که ماهوی را با وین چنین
 باب اندک کند مرد و لیر
 از آن سوکواران بر پیر
 که شاه جهانان خرق شد
 کسی تاج روی پشیمان
 درین آن سر و تاج و لاله

که بگشتش آمد بد و خاک را
 که بست بی از زو بر میان
 بیاید جهان کرد و کشتگی
 ز کینه دانش زانی کرد
 چو خون بد بود و مهر ترا
 زمانه زمانی ز کین نفوذ
 بدانی که دیوت فریدی
 چو عینی و رانندگی ساز نو
 بگردا شود و بر اندک
 که چون می نه بندد کز برینا
 همه شهر باران فرخ تراود
 بد و دست پیکار بگشتند
 اگر او نبرد در این روزگار
 چنان دان که او دشمن جان
 ز راه هر خوی تخت می
 یکی را گذار و زار و درین
 بند سو یک موزان کشتگی
 بدان تا بدین دنیا بدست
 زیر سو بد و لشکر اند کرد
 که انیر سخنین تباست کرد
 که کن بدین تاج بادت کرد
 چو خیره شدی کام شنگار
 کشته شدن بر در گرد دست خسرو آسیابان
 سوی آسیابان بگشت
 همان مرد آن چهار شاهوار
 توی بر تر از کوشش و کجا
 چنان سخن کسی را ز کوبه کوش
 نباشد نادر و خرد و درین
 شود بیک گشته چون بدین
 بشد هر کسی روی او را بد
 پر از خون و پهلوی شاک
 پر از خون گفته بر زمین
 سرش که ز بود کاهی بر
 بیاید یکی نال لب جوسا
 بر بند بدیای زرق و شنگار
 ز پیش از سچ این سخن گشتند
 درین آن سر و تاج و لاله

فرستاد زو فرسید و ک
 بگفتند که سوز او سیاب
 نیار آنچه بد و نیم کرد
 به چشم سخن کین هر مرد شاه
 چو شد دست در نشان
 بهر سیر از این کج است
 با نشین و جان خود بر
 و زانجا که جنگ سخن سچ
 همی زد که دشمنشاه ما
 بهر بر پدر داد و دانش
 ز تو بود بهر کستی سی
 چو از تخم شاهان دلش گشت
 بر تر از خدی جهان او
 تو بیاری اکنون من سچ
 لبان زاده راول و پز
 نه پیوند با آن نه با این کین
 چو شب تیره شد گفتند
 بر قند دانند کان از برش
 بر بند شد نیز از من در جان
 اگر شاه ایران شود گشت
 پس گشت کای با پز
 که از دامن او در فسی گشتند
 چنین گفت با آسیابان
 ز درگاه ماهوی چو شنیدند
 بناید که کسیر پر از خون کین
 بدین ناپسندیده فرغان
 یکی دشمن ز در پشگاه شاه
 خرد نیست با کرد و کردار
 به نیکو نه بر تاج جاری فرد
 کشا و نذند قبا می بخش
 ماهوی گفته کانسرو از
 بفرمود که او زین کجا
 که از مرغ آن کشته گشتند
 تن او بر بند چو دند
 بر قند از آن سوکواران
 که بر شهر یاری ز بدین
 درین آن سر و تاج و لاله

جهاند اسر اسر با کس
 بگشت از آن و خرد
 سر کینه جوین پز
 چو بر دین شاد و دست
 که کینه را خوار توان کرد
 از این مردی تاج و پز
 کین تیر این تاج کیتی فرد
 زای و زویش سلسای سچ
 بر خرابی از ترک بدخوا
 ز نو شیروان شاه او
 کز در چنین پای هر کئی
 سرد است و شنش ز بر
 که تخت افزید و کلاه
 پز شکی خروشان بزمین
 در اینان سو بدن سچ
 نه شرم و نه دانش از این
 شارا بیاید شدی گشت
 بیاید یکی مو بد ز لشکرش
 شنیدند کسیر کمان و ما
 از او بد رسد کجا
 چو دشمن کردی هر دو
 ترا با سپاه از جهان
 سواران هر خون بگریز
 و دیده پر از آب
 چو چنان شود جامه برین
 هم اکنون چنان دل کین
 را شد بر خرد از شاه
 نیاید بود و پنج و شش
 هم از لشکر او ساری فرد
 همان فسرو طوق و ز
 بر آمد ز تخت و ز جگ
 از آنجا که گفته اند
 بگرد آب زرف اند
 بر آشت و آمد هم
 سکو با و جهان ز هر کئی
 سکی بد تراوی پر کشت
 درین آن سواران هر

تو نمند بودی خرد باروان
 همانا که ان خاک کریان بود
 سکو با از ان سوکواران
 سیاح اندرون و خمرستان
 می و دینی و کافور و کلاب
 او گرفت اگر خند خندان بود
 همه خواست جوید و نام بد
 و گرفت و نیاید همی این بجای
 و گرفت بزوان و دست بود
 و گرفت کای شاه و تشیح
 لب خاش و جان بخندگی
 اگر دست بجای گشت این
 او گرفت کافور و کوجون تو
 بگفتند و با بوت بر داشتند
 چنین داد خواشیم بر زود
 کرت هیچ سخن است ای گری
 در خوردنت چه کنی نه
 می او گزاین روز باستان
 او هرگز نکندم و گویند
 اسکو با و قیس و جهان بود
 ایکی و خمر کرده و در باغ
 بگفتند و تا راج کردند
 همان راز و دانش از پیش
 با گشتی بر زود گشت
 جز این بود مان چاره
 کون با جز می کار بخش
 چنین کوی کاین باغ و بخش
 تو این باغ و بخش بر یاد
 من این باغ بر یاد دارم
 همه مکرر از لشکر خوانند
 چون بنید بر تخت ساهی
 جاز از اسیر بخش گرفت
 بزبان از راه سرستی
 سپهر و دم داد و با کرد
 بشهر بخار و نسازند
 زیرین بخار و نسازند
 بر سو فرستاد و در کین

بر روی خیزین خوشی
 روانش بدین سوک بر نشود
 برهنه شد اندران چو
 سرش را با بر انداختند
 سکو با راست علی حق
 جهان وان که اندر دست
 ترسد روانش ز فرجام
 چرا با بدین بیخ و این
 گفت را بدین سوکوار
 خردمند از که هر دو
 برفت وقت نماند
 روانت بجای اندر
 به بنید کون روز کار
 از با مون سوی خمر گشتند
 او که کینه خوانیم زین
 ایامی دل را بغر و امی
 اگر خود بانی و پد
 چنین بود تا بود و بر
 بیست این بر آورده
 همه سوکواران از روز
 بزرگ و بلندیش بر
 چنین بود ماهوی کام
 سخن هر چه بود شل
 بشمشیر با من کرده
 چرا ز تخم خون شاه
 که بگستی آن بسته زمار
 من و او شاه از در
 بود روز کین هر دو
 بفرمان او بر ششم
 وزین باره چندی
 با فوس از خراسان
 بازده ستاره بد
 بد یاد از هر سوئی
 سروده خویش بر باد
 چنان ساقه لشکر
 گز او بره شد خند
 بی رام کرد و بر

که در آسما اهروی ترا
 خروشان شود و خوار
 برهنه تن شهر با جهان
 سر زخم نشاء کرد
 چه گفت ان کرانما
 که از چرخ کردون
 او گرفت اگر شاه
 او گرفت که زو بخار
 روان ترا سو و ندان
 درودی همان بر گشتی
 تو بخاری و جان کار
 او گرفت کای نامبر
 سفت گفت تا بدکان
 بد بخاک رفت تا کام
 او که خود نماند همی
 که کینی همی بر تو
 بجز شادمانی و جز
 مراد دل و خود بر
 چنین گفت ماهوی
 از آن پس بگرد جهان
 بد سوگفت ای هاند
 همه شهر ایران و رانده
 همه شب از اندیشه
 کون او بد خرد و
 چه دانست که از ترکان
 مرا نیست جز دختری
 بدین چاره ده کار
 بدانت لشکر که این
 بخشد روی من بر
 هر آنکس که بد بد
 بهتر سپرد ادخ و
 ابان لشکر و جنگ
 بهیخت ما را سمرقند
 اکاهای با قن برین
 بر تخت نشستن ماهوی

جهاندار و دسیم جوی ترا
 که نشخه کس شاه
 غیره جهاندار نو
 بدین و غیره بجای
 چون بخت بالای ان
 که او را نماید
 بعین همی تاج و تخت
 ستایش بنیم سزاوار
 تن بد کنش را گزین
 در شان شدن خسرو
 سر به سگالت بد
 تو رفی و کرد و شد
 نیایش کن پاک جان
 سر راه بد و تاج
 مرا فیلسوف اسب
 زمانه نفس را
 ازین زندگانی نیایی
 زمانه مرا خون بر
 اکاهای با قن با هوی سوری
 شدن بر زود و بر تخت
 که ایران بند پیش از
 ز تخم بر زکان کسی
 فرزند آن روز تنگ
 اگر خویش او را پر کند
 جهاندار داد که من
 روان و در خاک تر
 چو شب تیره بر شد
 همانا که هست از نازی
 که و اندک این
 بشوخی و را سر بر
 منم گفت با در شاه
 بد انسان که از
 فرستاد بر هر سوئی
 طلا به پیش اندرون
 بیاید گرفتن بد
 اکاهای با قن برین
 بر تخت نشستن ماهوی

بدنه جسک که گاه
 فکند و بدینسان
 بخشکی کشید از ان
 بیار استندش
 که بخشش ز کوشش
 او گرفت کان را
 نه هر و رتند
 همی سر و کشتی
 کنون و بخت
 او گرفت کای
 بگوید روان
 تراد بخت است
 که این و خمر
 الا ای خست کوی
 او گرفت ما را
 بدینا به روز
 کن تا توانی تو
 سکر که آمد
 کس آمد با هوی
 بر قند ماهوی
 فرستاد تا هر
 ایکی تاج با
 تیغ است با من
 بخواند مراد
 بدو رای زن
 جهانده کار
 من گفت چون
 تو زین پس
 چو بشند ماهوی
 یکی بهلوان
 بر آنکس گز
 خردمند را
 چو لشکر
 جهانده و نام
 بفرمان شاه
 چنین تا
 کنون سوی

برهنه با آب اندر
 برهنه نکونار
 بسی بود کرد
 قصب ز رو روی
 که خوش بود
 که تن را پرستند
 ز کسوز با فرست
 روانت به بنید
 بد و زین کند
 بخش و بسید
 بیالو و خان
 زمین با هر
 کفن دشت شادی
 بکر و از زه
 بماند همی
 بجز تخم
 که از دانش
 مرا مرگ
 که شاه جهان
 تن شاه
 هر آنکس
 شبان زاده
 کرد و خواهم
 نه بر هر
 ازین کای
 زبان تیز
 که و اندک
 گنبد ازین
 تو دشواری
 سخن که
 وزانید
 بد از هر
 دل مردی
 یکی نامور
 که سالار
 که ماهوی
 بر خاش

پرسیدین که در پیش که با
 تراخت من آج شاهنشاهی
 که قضاوت بر او در میان
 خبر یافت ماهوی سوری شاه
 چنین گفت بر سام کاشان
 همان تاج و تخت فرستاد
 شش شاه بیان پوتنها ماند
 پوماهوی گنج خاوند خوش
 بگشت او خاوند در او نهاد
 ندیدم سوری همان فرود
 گل خوبالینش آن میان
 ز قبا بر با شکی یاد دکان
 به پیکار پیش من آرد سپاه
 که او را بیاریم دیاری هم
 چه بشنید شیرین سپه گرفت
 سبزه شیرین پیش سپاه
 غمخیزد بر بعضی بر کشید
 بدانت ماهوی از طبقه
 بر سام فرمود که در جنگاه
 چو بر سام جانی پیشش مید
 چو ز یک با او برابر بود
 هم که رسیدند در آن جنگ
 هم که به شیرین سپه کشید
 کالیده با یکدگر خاستند
 کنکار چون روی شیرین
 چرا گشتی آن داد که شاهرا
 بدین به کنون کردن من
 چو دستش بریزد کتاد و باد
 زهی بر کشیدند سر تپایی
 چو ماهوی با او در جهان
 فرو زنده او چو شیرین
 که از اندان تیرگی کشید
 از آن غمخیز در زمانه
 کنکار به شیرین ترک نیز
 کنون زین پس دور کرد
 بنای رخ شالان نیاز آمد
 خراخت از ایشان به پیکار

همی کرد از آن کار کونید
 چو لشکر فرستی فرستد
 بهریت گرفتند زینان
 فرستاد کس که در شده آتیه
 من بر دم از چاه خندان
 تر با دیده جهان تخت
 چو شیرینان سوی لشکر
 بیار و دو برنج بنا پیش
 چنان باو شاهای چراغ جان
 چنان تک و جوشن چنان
 چو باشد نیاید ز پانیریا
 بخت ایچکون ز بره بران
 که با خواهم ز کین شاه
 ماهوی بر کار ساری و هم
 ز کار جهان دست بر سر
 بیاید که سازدهمی ز کار
 هو اشکون شد زین پاد
 خردشان برت از میان
 یکسو که از انچه داری سپاه
 سپه را سر بره سبک کشید
 بزود خزاوه راه میری غوه
 همه دشت از او شد در آن جنگ
 که آمد بهستان بدین همی
 همه چاره گشتن از خستند
 خرد شد مغزش همه پاد
 خاوند پروزی و گاه ما
 بیند در پیش این کن
 بر خد تا نداید به جای
 بر آمد ز در ناله گرنای
 زنجبید هر که مینماید گاه
 به ساخت از بر او تاج را
 همه دوده را روز بر کشید
 و که ماند هر کس که دیدش
 و را نیز هم بر سر آمد قفیر
 سخن گفتن از تخت و غنچه
 پیش خرد بر ساز آمد
 گفت انداختن آن چرخ

که چون نور سیدی بر کعبه
 همان تخت زرین و تخت
 پوتنها با ناله خستند
 پوسوری خاوند خود را
 بیار و در از مرو خندان
 بر داند درون ز کرم و هم
 بسی نامداران مار بگشت
 پرانگنده شد مرد بدین چرخ
 سواری که گفتی میان سپاه
 چو آنکه شد پادشاهی گفت
 چو بشنید شیرین بر پشت
 چو ز یک شوهر گار سپه
 وزان پس پرسید که شهنی
 بد و کت بر سام کای آمد
 طلا به بیاید که آمد سپاه
 چو ماهوی سوری سپه

زمانه بخت از بد و نیکی
 تر از میدان در جهان چو
 بر سیدگر لشکرش به رسد
 بر اندازد و در کتی بگشت
 بشد بر ذکر داریان گشته
 چهارم چو بفرودخت کتی
 چو یاران با ناله بگشت
 تو گفتی مرا چو ندیده است
 همی بر که ز در سر خراج ماه
 به نیکو ناما پار سالی گرفت
 که شاه هر تیره شد روی
 همه دشت و دایمون کشید
 تا نایچ فرستد ز کای
 سر آمد بر این خنده بر دکان
 به یکینه سازدهمی ز کار
 تو گفتی که جانش زین بر
 که فرستدش نیرمان شیرین
 نباید که ماهوی سوری
 به ساخت پیش یک نور
 که بند گرفت او را زین
 بر سام گفتند که راه بر
 چو بشنید شیرین دلش گشت
 هر آنس که دیدند از کار
 شد بیم همچو تن بر
 پد بر پد شاه و هم شهربا
 بدو داد پانچ کایدون
 بغرود و گاش و نیش
 سادی کری کرد و گشت
 یکی همتری بود ماش گرا
 پوماهوی را تیره شد و گرا
 سه پور کفش ملشگر بند
 بزکان آن دوده
 خرد را چنان مرو بگشت

ز یاد رشید لشکری سوری
 از یاد سپاه تو شاستند
 یکی ایسا بود بر کعبه
 دو بره از این نام و گشت
 ترا کتبه بد تخت زرین
 شد مکتدل ز کرم و هم
 ندانم که چون کردش
 به و اندرون بود لشکر
 ز ترکان کسی پیش گرفت
 چو بدخواه جنگی با لین سپه
 فرمود پس تا سه کرد کرد
 بشکر چنین گفت که گشت
 جماند خسر و بر او شد
 بران شهر تا ز با برست
 سپاهی بگشتی بر آذرب
 پس جوشن و خود چو
 چو شیرین همی کشید
 نگردد شیرین درفش بد
 به تیری بر دوشم از بر
 مراد ابریک قرب درشت
 فرود آمد و دست او
 چنین داد پانچ که تیر
 نروشی بر او در شیرین
 تا راج بر دند با و نند
 بد و گفت شیرین که ای
 چنین داد پانچ که تیر
 بشمشیر و ستم بر
 بغرود و گاش بر کعبه
 که ای بندگان ندانند
 گنجان مرو اندران
 توفید شهر و بر آمد خرد
 با نایچ اقبشی بر خرد
 که نفرین بد و پد کربا
 به بود تا خویش بگشت
 چو بگشت سال در
 ز شسته نظاره من از دور
 از آن ناموز نا دران شهر

سواران کردش و با
 بر و اندرون شاهرا
 به دور شد شاه خورشید
 سواران جنگی و جنگ
 همان یاره که کوها کین روی
 بغا شد ماهوی بگشت
 ندانم که کس بنده چو
 بخوبی نکرد او با سر
 همی زودل نامداران
 نباید تر با سپاه
 ز ترکان سواران روز
 در میان بدین روی
 به سر کعبه و خرد
 که شاه ماند از پرست
 که از کرد و پیدایند آفتاب
 ز پس نیزه کرد ز دای
 با بر انیان بر کین
 بدانت کو جت خاوند
 که با او در کون ساز
 که کیش کران کرد و
 پیش اندر افکند و
 که این با حق شیرین
 ز ترکان رفتند چو
 کشیدند ماهوی را
 که چون تو پرستار
 نیاید که گشتن و
 که ایند ستم در
 بدید تا خاوش اید
 مشورید بهر جای
 چو ماهوی شد کشته
 شدن مرز کسیر از
 پد را و هر سه
 که او را نفرین فرسی
 زهی چرخ کرد و
 خردن کردم ندیده
 تو گفتی بد پیش
 علی دلی بود که

تاریخ انجام شاهنامه

بزرگان و باوالتش از
 سردهای کین بستند
 بشنید کعبه
 وز آن بند و شدم

که بپاورد کاره بخوبی و آن
نیما که اصل فریب و خراج
چو بر باد دادند رخ مرا
ز بهجت شد و پنج شاد با
مرا ز بزرگان شایسته بود
ز نام سرور و کفایت شایسته

همیشه است ز دور و نزدیک
همی غلط اندر میان دو جاح
بند حاصلی سی و پنج مرا
که کفتم من این نامه شاه بود
شایسته و در قریش بود
چو در جوانی به سری سپرد

حسین قلیب است ز اولاد
چو سال اندر آمد بقا بود
کنون غمزد یک هشتاد
تن شاه محمود آباد بود
که جاوید باد آخر و منور
چو این نامور نامه آمد به من
فیرم این کسین زنده ام

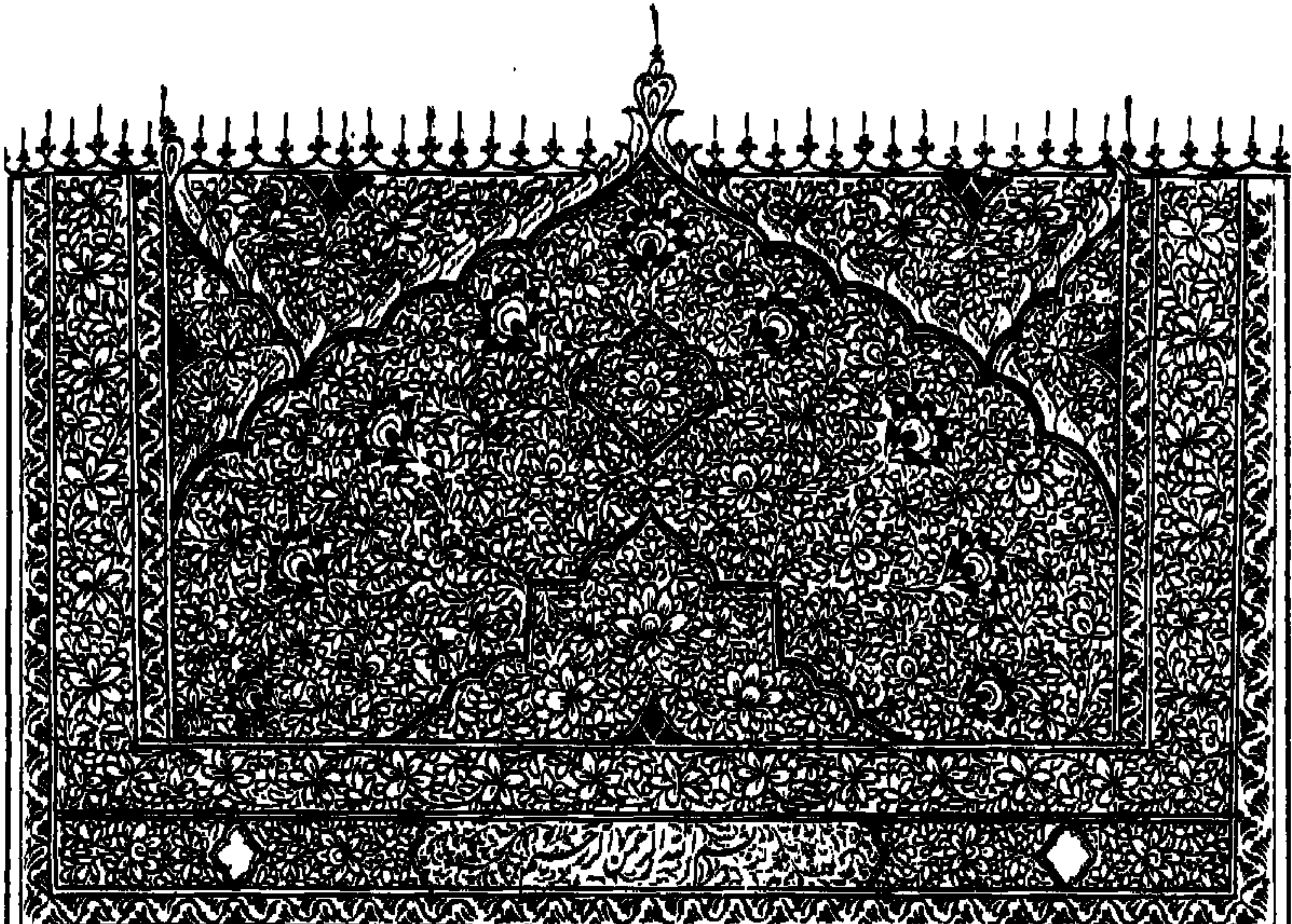
که از من نخواه سخن را بجان
همی زیر شمشیر اندر آمد
ایمدم به بیکبار بر ما و شد
سرس سبز بادادش شاد با
همیشه بکلام دلش کار کرد
ز من روی کشور بشد بگفت
که تخم سخن را بر کسند ام

ز دید خود و پوشش سپید
سی و پنج ساله سری سنج
سرس کتون قصه ز کرد
چنانش شود هر که اندر جان
بد و نامدم این نامه را با گان
هر کس که در دهنش و بی در
از دیدم خشم و با و پر

از دیدم خشم و با و پر
بسی رنج بردم با تیر سنج
بماه غنچه زنده زور بود
سخن ماند ز آشکار و نهان
بشش بیور با تیش آمد نهان
بسی ز ترک بر من کند سخن

نامه شد کتاب شاهنامه
کسب الغرابتش عالیشان غزت و اقبال توانان علمت و جلال
صفتان حمده الامامینم والاعیان صاحب اخلاق حمیده
و صفات پسندیده صاحب معظم و قلیه کرمه امامت
صداق صاحب شیرازی که سخن سروش
در بوستان بهت و رفعت سروی
و غلامی بهر دگر کس چون بود
نمودش که بهر سخن و قدر
بهر سخن به هر سخن
بهر سخن به هر سخن
بهر سخن به هر سخن





پوز به یک شکر چو شکر
 ندم من این کفایت عبا
 را نیست بهتاسی در جهان
 و کار آن باشد خدایگان
 خدایت آنجا پیدا شود
 بر اینم نامم که کفایت جنگ
 نامت نیست این نامم که
 بدو کفایت شاه پایام آورد
 بدو کفایت همه گامی پسر
 چو شد ختم گفتار پسر همه
 میان همان بود شاه کما
 چو او آفریدم کردش و
 مرا صد شکر از آن پوچو
 کسانی که باری پرورده
 تو مقود خورشید زانی می
 از آنجا که هستی سوی از جا
 که باشد مران از دها و خورشید
 چو نزد یک ضحاک است کفایت
 زیاده می لشکرش که کفایت
 از او سرکشان شنیدید
 نباشد بد و راه و پسران
 چو شاه و بزرگان کفایت
 چو همیشه را بخت شد کند

یکی نامه نوشت بوجه گاه
 همانا که بر کشت بخت ز گاه
 سرش منم آنکاره و نهنگ
 بیاری تو خواجه ز کس هیچ گاه
 که مغزت خور ما شد شود
 در آید و چونید لشکر یک
 خطی بیایم من جنگوی
 بود این از چشم نام آورد
 ز بار زود از زوی پسر
 مرا زاشته ند شاه و پسر
 تان است ترس و کفر
 همی گفتش جادوان می شود
 نیاید بجای خمپسین گفتگو
 شده عاصی از زندگان
 که همیشه را نیست ز جهان
 ندانی که مستم تر از پسران
 بدینگونه باید زار و پسران
 سخنانی همیشه یک کفایت
 در دید ز نمار می آورد
 به پیش نهادند سر پسران
 بود جاننا کرده تیارگان
 زودت معین رای پسران
 به تنگ اندازد پسران

فرستاده آگاه کردش گاه
 خدایت برین سر از کفایت
 که مشک نباشد نموده است
 اگر تو خدای دمن بند
 ز مغزت خوش سازد این
 به تنگ از غنیمت کفایت
 چو نامه به بلند آورد شاه
 فرستاد پسر مراد شاه
 بدو داد ز نمار پس نام برد

که کوی نمود جهان کرد گاه
 تر از نیران در جهان کفایت
 ندیده کس هم نموده است
 بکرم و برای تو من زنده
 جهان از خدایت کرد در
 خدی جبار از چنگ آمد
 بقدر سپرد و شد مجاهد
 یکی نامه داد دست کفایت
 بخوانده شاه ایران پسر

پانچ نامه ضحاک را همیشه

ندانند بودم پسران
 بکرم مراد را به بندگان
 سر بر سر نشان بدادوم
 اگر جنگی تو جنگ آوردم
 بیختم گناهت همه پسران
 کون مراد آدم چو پسران
 بقدر سپرد پسران
 که من لشکرش را به تنگ
 بختند ما سیکو گاه تو
 به پیش دل همه روشت
 هم اند زمان پسران

که عاصی خواهد شد معین
 به بندم بسبب از پسران
 بر دیک میور هزار آدم
 نباید که دیگر در کفایت
 و هم تر از کفایت و شاه می
 از این هر دو پسران کی
 که خود را خدایه دمن بند
 نباید بر زخم ز نمار کفایت
 ستاده به روان راه تو
 که برانته غالب این کفایت
 غوکوس بخواند از نمار

جنگ کردن صحال با همیشه

ز من هسته زدی جهان کفایت
 سزای خدای کسی را بود
 سه جا نیم هر سه دیک
 بیام خدایه دمن بند
 تر از لشکر می هستش نشان
 خدایت پیدا شود ایران
 چو نزدیک همه شد بر
 اگر دست فرمان شاه جهان
 و پسر خردمند سر از کرد
 هر سان شد از زده پسران
 بقدر خدایت کفایت کان
 و لیکن تا میم اکنون در
 نگو نسا را و پسران
 بر دوازده و کفایت
 که از کفایت خود پسران
 تو باشی بگرد جهان پسران
 چو بشنید قشعر کفایت شاه
 بدان سرکشان کفایت
 شمارانست ضحاک پسران
 تو دانی که همیشه جادو
 خدایه خواهد مرا همیشه
 نشسته بر گاه شاه پسران
 جز شد نیز دیک شاه جهان

همه آشکار و نهان از دست
 که بی مثل می یار و پسران
 تر از نیست پیش از پسران
 بگو شیم و در نیم دشمن پسران
 بر اسب سوارند با پسران
 که آتی جنگی چو پسران
 به پیش ز خاک بنا کرد
 بیارم کم از اسکا نمانان
 بر بار که خواندن آفان کرد
 و لیکن نیاید خورد پسران
 همان زندگانش آید پسران
 که این تنها از چه کو پسران
 که چاهست او را لا پسران
 تا ندیشیم زهر چو پسران
 چو در دمان سوی پسران
 کفایت همیشه و پسران
 ز همین را پسران
 که باید دل از ترس کرد پسران
 هرگز نه و ناورد کفایت
 لیکن است تمام و پسران
 خدایش ما خدایش پسران
 سوی جنگ همیشه کفایت
 که آمد پدید از دمان پسران

ششماه همیشه لشکر کشید
 نشست از دلیران جوید
 هر کس نهرمند تر بود کرد
 هم آور در پاک در خون کشید
 بر قند روزی چهل درخت
 فرو داد تخت آینه و دو
 تا آن جوشن خود غیب زد
 شهبان در کاشن فرو کرد
 بنزد یک شکار که چو شتر
 چرا سر کشی می کشی من
 اگر جان تن خایمی تن کجای
 بعالم ترا سپه لوانی دم
 چرا این چنین داد ضحاک
 ترانده من بیاید یک
 بدین که ز نو لا دور دین
 چو جمشید و پیش آفتاب
 فکند ناز دست نیر و شراب
 بخندید که در لا دور کجا
 زگرگران سنگان دره
 بجشد کف که ای نامدا
 بخندید زوی آن زرخور
 ز نیروی مردان دران کجا
 ز کوبال چون کار نامیک
 سر انجام جمشید چون پیل
 بگوش خان تیغ در دست
 پس آنکه شه جم زره می تنیز
 بدان زمان کشتای کشیم
 وز ایسوی شیر و زلف کشید
 میان و صفای و شیرین
 که با بد تر بر روی خاک
 رخ فرخ آفتاب سپهر
 همان شب در که با ما
 ز ماران صفحاک خرم سپهر
 وز نیروی هزار با تیر
 بر تیری ز دوست تیغ
 نبودش هر چه بر دست
 زبیش سر و دست بر خورید

بیاید بر بر صغی بر کشید
 که آرد بر باد پارا تک
 بیک که ز یوز بگاش سپهر
 ز سرخ نشان نهر بیرون کشید
 کسی را بند گاه مردی
 بکفاسلام یار بد زود
 بپوشد دوزیر شایان
 چو اندرین چه اندر یسا
 بغرید چون آذوهای دلیر
 کرمی ندانی کم و بیش من
 فرودی و پشم پیشنما
 گاه کیانت لبر بر هم
 کما می بخرد شاه که نظر
 که باشد در جان سپهر
 ترانست که در نامزدین
 عین نقش نهره بر نیر
 پس آنکه گرفتگر زگران
 سپهر بر سر آورد و نظر
 شد ضحاک در خاک
 کنون ضرب مردان کی
 بر دی همیشه شت خور
 بیداد دست هر دو
 روان بر کشید نه شبیک
 بیالای سر برد شمشیر
 یکی حله که دشمنان
 فکند کف خویش تیغ
 دل و زور خویش آید
 بکشی گرفتن ناهیک
 بیبود با یکدگر شان
 فاده همه جوشن جا
 بیاراست روی من
 کی این جیب و کی آن
 می هر یک از دوش
 که ناخورد خیری
 کشید و بیاید چو شیرینان
 که دارد سر زخم شمن
 در اندم کمان تیغ مازی

بر بر کشید لشکر و صف
 باورد که مدیل در جوی
 ز تابیدن روزا گاه شام
 خورش ساخت انقرا آرد
 چو همیشه لشکر آگند
 بره زگر و کشان سپاه
 بسیر بر یکی کج که بر نگر
 یکی خیزدین بفرق شرا
 بگفتش که ای بد که نجا
 نرم شب یازمان درین
 بعالم همه حکم دادم ترا
 چو داری نهادر ششگاه
 سخن را با نازده مایه کوی
 و دیگر که کوشش کار
 پس آنکه که مغرب آید
 بگفتند با نیرهای دراز
 سختین شکی سفید دران
 چنان بر سپهر دور کجا
 شد بار کی زیر پایش
 چو همیشه لغز و زوش
 از آن پس جان کنزهای
 بگردند همه حله بر یکدگر
 و شیر و لا و چو خرنج
 سپهر بر آورد صفحاک شیر
 چو خورشید بر جانی خرسید
 صفحاک گفتش کای شیر
 بنیمیم تا سر طندی گراست
 گرفتند هر یکدگر را
 کی این دو اندو کاشان

بماز زون کشتا
 بماز زرفتی هم آورد او
 یکا یک شدند می ما زون
 نیاید کی تن خنکش
 سر برده و چنبا گنده
 سلاحش بر سر نیز دیکش
 که بودش ظهیر شایان
 که باشد خور سایه بر کشت
 تر با سر سخت شایان
 بود بنده من بمان
 کنون این زمان شدی کجا
 بنجم ترا آنچه کردی کنه
 ز نیکو بود خنکش با کجا
 بناید سخن گفتن با کجا
 هر کج و دالت بیار آن
 بگفتند با نیر بر بند
 بیالای سپهر دور کجا
 که ز زید دست و در زگر
 ولیکن نمودش من و کجا
 بزیر سپهر سبک
 همسر درین و تیر دران
 بگردان سنگ روی
 سخن بود با یکدگر شایان
 بزیر سرش مرد جنگی
 رخ روز روشن شناید
 فرودی نمی نارسد نیر
 که خرم شود دل ز نیر
 نودند هر دو ز بار و نیر
 بران هر دو حیران من

از آن نیمه ضحاک خود پیش
 چهل روز پوسته شان
 می کشتان دوده و خرنج
 ز صفحاک ترانده جمشید
 و لبش بر لسان شازده
 بپوشد لب هفت پارچه
 کند می در زری خنجر
 چو آمد میدان از زوی
 سرست می کشی از زه
 بنام شد سپهر ترا عقل
 سپهرم تو بیج و تخت
 بجام تو کرد و همسر
 اگر ترانده دندی از
 که بستم تا بجز گران
 بگفت این که بجز گران
 نود حمله کردند بر یکدگر
 ز نیروی سپهرش آنچه بود
 شد مرگش کشتان جاک
 جنبت کشیدند کشتان
 بزیر سرش که زمین
 ز او از کوبال هر دو
 ز نیروی هر دو دران کجا
 بشمشیر نهی روی سر
 بدو نیمه شد سپهر چون
 بر وقت خورشید خرنج
 بیامان زانی در بند
 چو شنید صفحاک تازی
 ز هر دو سپهر مشعل
 نیروی سپهر زور مند
 چشم را امید سپهر
 بر رخ و دم و در و سوز
 بر روز چهارم چو خورشید
 ز پای که زورند با جاک
 و با کرد و بند کردند
 کسی که بر کشت از و کجا
 فرود آورد پیش شه تازی
 چنان خنجر زخم و کشت

که اورا خین بود این
 مبارز باور و آهنگ
 که زوش در جنگ مد
 نماز ایحسان ای توش
 بدانت کش آمد نام
 یکی خود چارش زره
 با سبک دور و ان
 بفرمود تا لشکرش
 سرور هم اکنون ترانده
 از آن روی کرد م
 ازین پس بودانی
 اگر بشوی بند موز
 چو جان تو یک از
 غایم تو زور دست
 سر نیر را که بر روی
 ز این را ظفر ز ناظر
 فرودست بر فرق
 فرودت هر جا با
 بر اندش با گزده
 تو کشتی بجیش در
 تو کشتی بدش جایی
 سطح کشت صد
 نودند هر دو ز بار و نیر
 بدزدید سپهر آن
 فرودان شد ناه
 چو شیران کشی با
 فرود آمد مرکب
 در و دست یکجا
 فرودان کشت
 شد یک راپار شایان
 بردند آن روز
 بر آمد بکشی
 دل شاه تازی
 که آشفته بز
 بگرداندش بخت
 بدان کند پست
 که عالم چشم

زخم خوردن جمشید ضحاک

دو شیر زبان دو سل
 سه روز و شش
 برون آمدند سر
 از آنجا که چهار
 بیالای سپهر
 چو شد دید که
 سر تیغ مبارز

بگفتند از جنگ
 بران و جان جهان
 سرخیش کردند
 که جانش گرفتار
 بدان زنده بر سر
 بر سر دست چپ
 بر تیغشان و سار

بگفتند از جنگ
 بران و جان جهان
 سرخیش کردند
 که جانش گرفتار
 بدان زنده بر سر
 بر سر دست چپ
 بر تیغشان و سار

خون جامه نرسد دی بخت
 چو بنام همیشه سر در گز
 باشد که هک آنکس که
 همه دشت کوه و کوه کوه
 ز بس باد بوق و بانگ
 ز بس ناله کوسن با گزای
 نوان کشت بوم و جان
 روان خورج می ناله شایع
 چو کشتی ساحل کشت قباب
 چو شست خیمه در بر پند
 چو شست شب در مارگاه
 چنین گفت همیشه در شهر
 بفرزید گفتش که اینا شایع
 چنین روز تیره بیای
 بدست من اکنون بگرد
 به پوست بری در دشت
 که بر کشته کردش روزگار
 اکنون ای که می تو بشو
 بصد شو بختی و شختی و بخت
 بنام که با وی شوی چو کوی
 همان که پنهان شو در دشت
 که من چون سوز راه حق افتد
 اکنون ای که گمانه فرزند
 همانا چنان بهتر آید
 ز فرزند تو باشد آن کس
 سر چشم فرزند تو بسید
 جوانی که کرد و دوسری
 که اینچنین و برانما کرد
 که بر فرق این خیمه شست
 همست این چرخ بلند
 ز کس که رفتش گناه از میان
 پنهان شد از کف خورشید
 بدان نیده را کار چرخ
 بر آوردش از شایع
 جهان بر فرمان سخاک
 سز سزانه بر او کشت
 شده بر بدی دست بران

شهر جز از تخم دل نکشت
 غنیمت ز دنبال با نخت
 بفسحاک راه جدل نکشت
 کجا ایستاده زاندر خور
 شده گوش کرده و نکر
 دل پس جنبی بر آمد ز جاک
 بر زید همه در بر سید
 پیاده خنجر و نقل تیر
 شب تیره فکند در وقت
 در خوش سپین کستر ماه
 پیش سر بر سران سپاه
 ندیدم چو فسحاک من بملک
 که مار اسرا به تاج و کلاه
 در نیمه را کست فریاد
 کسی در خون در جهان یاد
 از آن بر با بیاید
 که روزی زگر دشمنان
 که بیدردل باشی دشمن
 تاج و تخت و شرف و کج
 به چاک روی اندازی
 که تاج و تخت کیانی را
 به پنهان که منی سزافتم
 یا کوش کن پنهان
 که از تخم شایان
 ز فسحاک او پاک سازد
 بر در کفش نهانی دراز
 سخن جامه بر روی بکش
 که چرخش ملی بوم و فیا
 که آخر به تیار از او برفت
 از او که امید است کج
 رها کرد تاج و تخت کین
 فسحاک اندازد روی و
 که جسد بر بر او
 بیغلند و محنت در دوش
 زهر نماند نام جم پاک شد
 بر آمد بر این روزگار دراز
 زینکی بودی سخن خبر

ز دشمن روان رخ به چش
 که زبان خود دیدش در زنگ
 چو قفس سینه را در کوزه
 بر قند کرد آن نازی نوحی
 چو کجیدن تیغ و کز و تر
 هو گفتیش کبیر از این است
 یکی نرم بد دشت کوه
 بر کوه کشته افکند خور
 چو از دیده خورشید شایع
 سپه را باز آیش آمد نیاز
 چنین گفت همیشه کای
 بسی سلطان از دم دیده
 سپهرش گیسو بر بخت
 تبارج شد شد آما
 تبارج شد بوم و بنگاه
 یکی از دها کشت پیدار
 درین باغ اگر کوه بسیاری
 من آواره خراب شدن
 پریشان بگرد و وصل
 همانا که گواراست و کشیم
 ز عالم بدست آورده
 اگر سنده در بخانش ناز
 نهان شو که منم نهان
 بود کار در روز کار
 بیاید بخوابد ز کین من
 از انود در رفت زین
 صبا خنجر را خار در دل
 از سخاک اسن که سر کشید
 که تاج کیانی سز زین
 هر سان از ارد شاه
 شب تیره بر خوست و کوه
 بدانت قد شوی را

دوان روی بنام سوی
 بیارید زان غصه ز دیده
 سوی لشکر تا زبان نکوی
 همی سزانت جنگی تیا
 کجا کوش کرده و جنگ
 زمین کبیر انیل در جوش
 دلیران دران ده خور
 که شد سینه تازی اسان
 شب تیره بر کوه دامن
 که اکنون بندند بازوی
 ولی چو فسحاک که دیده
 ازین از دها قشاید کج
 بر کوه و بوم و بنیاد
 بشورید بر با یکجا بخت
 بگوش بار و زوش
 ز ما د خراش عباری بود
 بگوشد کوشور مردم نهان
 چنین به هم حال احوال
 بد نیک باشد به یکجا
 بصبر و قناعت خور
 چو حق نرسد کار پس
 شوم چون شب انداز
 بر آید ز تخم تو شای
 کند آرزو با ز این من
 به ریزد ز غم و دود
 سب سورا در جوش
 که دوران سخاکس
 که بر سینه خاکش افسرد
 دلش بر مرده و دران
 یمنه خنجر و کوه
 که افتاد از شاه سید

بجائی که نبی سز نظر
 بدشمن روان لشکر انگیر
 بخش بگردان با دست
 سیه شد ز کوه سید قباب
 سپاه و دشمن بر آمد پیش
 چو دید باغ شایع
 غرور کوشان هم ریه
 ز بس کشته و سز فکند
 نهان کشت قدیل زین
 همی هر کسی هر سز فکند
 بزرگان اما دل و سپه
 چو لشکر رفتند سز
 چو آمد بر پاره سر سیم
 بیادم بشد کج و کوش
 که بست گردون سید
 نهنگی در آرزو در پانی
 بشای بسی بکند سز
 شب و روز خورد و زخم
 ز دست من تازی شوی
 همی سز از گردش و کج
 خدا را بجا آوری
 به بند ز عالم چنین
 پریشان چاره از روزگار
 یکی شیردل بچه سلطان
 همی کشت مر بخت از دنیا
 بیای که سال از چل
 سوم شش شش بر خور
 که در گرفت این لانا
 که اگر کشد گردش روزگار
 بدانت کس بخت کشت
 پوشید بر خویش بخت
 چو سز زگان چو برقی
 بدینسان که همیشه
 رفت و بخت تخت کلاه
 چو فسحاک بر تخت شایع
 هنر خوار شد جاد و کج
 چو شست بخت زین

بجاکر مانی کنی ترک سز
 چو آتش سپاهش کین
 کون هست باید شب سز
 ز پیکان فواد و ز پرتاب
 هوا پر زگر و دوزخ
 جهان چو شب و نیمه
 دم کاو دم ناله گزای
 چو در با هم رفت و رفت
 بر افروخت شست کج
 یکی خسته است و یکی کشته
 بگردند ز شمشیر و زنجیر
 بخواند شمشیر بر پیش
 زادی را کاشکی آردم
 امید ی بخت و لشکر
 که خواهر رسیدن فریاد
 زمین را ز خون کرد
 بسا نکند به در جهان
 ز دریا بختی خشک آب
 چو میوم از زنجیر کی
 شوم کشته بر دست
 طبعش شوی در سر
 که با حق تعالی کند سز
 بگردم بدینسان کج
 سرفراز بر حله خسرون
 ز آتش دل شک سز
 ز سز که شست بسی سز
 زواع چمن لارا دل
 که با او سز ز این
 که روزی خاکش شایع
 نخواهد شد این سز
 یک سز زینت و کج
 همی سز خور و آرام
 در آن گمان که در
 بزرگی و دهم و کج
 که شش بر او سلمان
 نهان که سستی شکار
 خوشتر از بخت سز

گر سخن همیشه از سخاک

نهان از همه مردان
 دو صد سالش اند جهان
 نهان کشت این فرزند
 اکنون بگردم همیشه باز

کون باز کرده هم بشد باز
گرش عای بر که بود چون کنگ
شوم از تو با بود باج و سیاح
بدمانه از تخت و راهی شده
پس از گرم سپاس و درخشان
پراخسند و انبوه مردان
مر آن شاهرام که رنگ بر
بکاخ اندرون بت بجلوس
کنده تکان بسته کیس پیش
بلار افسندی بالای او
حدیث و دانش چو آمد پدید
چنان چون بگویش همتا نبود
چو با نیره کردی بگردون کانا
شام آن پر بیخ سمن از بود
نه هرگز گرس ادوی و در پند
بدود ادوی آن با رخ ز پند
بستی باغون دور از دلی
بزرگی که مانند او روز می
ز خواهنده کس نشین گشتی
چو چشم در زبستان سپهر
سدان آب سپاس در دود
یکی باغ خرم بدایش می
جوانی هر چه بکشش بکوی
تتری که داری تا شاخ باغ
یکی که بخت بر گشته ام
سه جام از خداوند این جام
بدین سایه ز پنا هر می
که بر ناکر خیز خرمی سخت
بیاید بد با کینسنگ هم
بمانش و کنا رندان ترند
بم گفت کایخته از پنج راه
ساکر بیا دود دولت کرده است
که با زبان میوه اندوه
توزین پاکر هر کدای بوی
دندم هر هست فرمان و
جم از پیش استه با گانا
مردم خرم مندا می بود

کار زمانه نشین نور
و کز بر آب اندرون چو کنگ
نه ستانم از ملک و من حاج
نیاز آمده پادشاهی شده
سپاسد سوی زبستان فرزان
سپاسی شهری طایف بنسز
کنز تیغ فرنگ رنگ بود
در ایوان نگار و میدان موی
کمان بران خنده بره پیش
و دیکس سپاس ز غلظت پای
سخن در پانش تنگی کشید
بماند مردیش بختا نبود
بختی بنوک سنان دی تا
کل و ایسن از روز از بود
نه روزی ز فرانش فنی بد
ازین شرط و پیمان ز فرمی بد
نه دیو پری نیستی نورنا
نباشد بکوی چو ادوی
هر آن کادی خار بکدشتی
بشمارد زون زای ریشین
لب جو پایش هم کل با
دراوه چشم شاه فرم بوی
فرزدان ز دره حسروی
که چون لاله زول نه بود باغ
ز کم کردن راه سر گشته ام
بسج و رمان جام اندر پنج راه
سه جام می لعل خواهد می
به انش که همان خامت است
به دیاز در باغ دیدار جسم
بجو شید پولوش اندر پند
بدین سایه که از چه کردی پنا
ازین ز بدین باغ خرم در
که یور بود مرد گشت دود
و لم داره شادمانی بوی
که جنت آن که ترم کم آید هوا
خوش آمدش یار و کفاره
که مرد مبردم کرامی بود

چو نشت پور شبانی
بجکی چو بویش نشت
بجز این که بود کشتن و صفت
چو بی توشه تنها و دور زگر
یکی شمر دیاز خوشی چو نشت
که گتر کس از جنگ با خواستی
یکی و ششش بود که ز لبری
دوشن بکسای لبش مغروش
دل آشوب لب سفلی
بهرشت کار زلف او شست
شده سال آن سرو آست
مپد آن جنگ بر رون آبی
تیغ از هم آورده خار شدی
ز بد رسته به شاه زبستان
هر کس که رفی برش خوشتر
و دیگر بدش شرط با با بره
نهان سپه آنچه نفی زمین
سپه شدت زدی که چو
خران بقضاراه از با دشت
دو صد مرد و بیاید چار
می میوه و در دوازده پیش
بکل سر گشته شد که زوی
سربازان خست که رنگ شاد
ز طالع زبون گشته این خرم
کینتر که بچند دیده آمد و ان
ندانم چه دارم می جام و کام
اعدن و شمر که رنگ شاه زده چشم زرم ازین
بوانی بدیدار ایرانیان
دو کویا حق کمر پوش را
گر آئی ز این جایی جوان شاد
بد گفت جم گای بت جو کمر
بخر فراوان بوذین و شاد
بت زانی گفت ازین چه چاه
برجی نشین جایی چنین
بد گفت این شاه در چشم
خواهد از ان سایه سر و سپه

دستاد بر شمر اکتی
بر از آتش چو پای شست
بمزش و ان آتش او فروخت
چو بگر بردشت نامون کوا
در دشت و کوشش باغ کوش
با و در کشتگری حاسی
پر بر ابرج کرده از دل بری
دو ابرو کا کشتن به دور پیش
بجوی چو ابروی خود طاق
پریشان شود به پنجاه شست
سه چار و ده ز ماه نو کا ست
بمردی مردان فرون آبی
هم بر سنگ لعل آشکارا
زنده تیر آن خرمی لستان
چنین بود هم اندران دور کا
که جنت آن که نیکه سپه دوا
ز کشتار او کم نه بودی ز پیش
که بوسه بد خاک باش سپهر
ز برک شجره زمین ز دشت
ز ده خنجره کانی اندر کنا
بسی خور می کینزان خویش
چو بر لاله بچینه مشک و می
دوین باغ نشت مانند
ز سر گشته که رون و ان زرم
بیا نو بخت ای سه مهران
که نه خوردنی بر روز سو نام
اعدن و شمر که رنگ شاه زده چشم زرم ازین
کشتاده کشت و شک ز تیر
که بندد بشش چند نوش را
چنین رنگ پوی پویش
ز مهر تو بر بردی سپهر
نه نشت کین مرده ترا د
نیم من جز آنچه نشت به
بدین باغ نغمه اندامی چنین
گر از رانم که شود هم نشت
سوی باغ شدل هم می

گر بارای هر که دل کرد
بدرگاه ما هر کس آرد جنب
گر زبان پیشد جم ز در جانا
بشمر که رفی نبودی بی
بپوشش که چون هوای بهار
اورا خنجره نامور شست
بستان کستان و دیدار
برخ ز کشتن آتش آبدار
بچه چو زهره در شست
لبش مرده را ز ادوی و ان
می بوذنه و تیغ ز ن
بمردی بمردی و پا ز کس
چو ره می کانا شدی فقیه
هر جای خورشید کستان
که با و بکشتی تمدان شدی
مرا و از ان کالی دایه بود
بر آن لاله رخ کشته بد نشت
سمن بر شده شاهان بی نشت
میدان طلب که در شش نشت
بر سپه لعل رخ برک زده
شده جم بران خنجره نشت
پر سنده سوی در بگره
پر بگره را دید جم ناکمان
چنین ادباخ بد شمر یار
از آن آب با خنجره نشت
جوانی در دم ز دره بر دشت
بر زده خت رخ زمین نشت
می و شل و خان خوست انداز
شده زرد کنا ریش ز دره
بسی از سرشتا بد بکشت
کزین پر ستن کام آید
ز شامانی ار پیشه و کوه می
سپاسی بمردی نماید نشت
پدر داند مرا شاه ز بستان
اگر دای می می میکسار
اگر در جهان می نشت و نشت
روانفت به خنجره نشت

رسیدن چشمه زرازل

بچونید چشمه زرازل کجا
نباشد بر ما چو او از جنب
پر یوار گشته ز مردم نهاد
بدان انشا نشاند که کسی
برین خرم آتش کو خوشتر
شش کشتن دی بصد شمر
دور لغین سکن کانا
سر زلف او سبزه تاب
ول چشم جادوی او کشت
ز دیدار او پر کشتی جوان
سوار سر اسن ز مردم
ز دلسا قرار و ز جانها کشت
هنگر کانا پشت کردی تیر
ز زابل شده او را همجو نشت
بکشتی کیش بر زمین بزوی
که افسون نیرنگ ز نایه بود
که شاه کرانما کیری بخت
بسی بد بخانی دلش پر امید
چو شیر می زوی بر زمین کین
تن شاخ کوز و دم باد مرد
پاس و لخی در آن سایه کام
ز باغ اندرون چو زخم بد
بد گفت مارا چو می نهان
که ازین چو پری می ز بهار
که دست از رنگ ز ر سخته
که کوی بچسب ز تور نیاست
چنین باغ او در دود خواهد
برخ خوب شادای زرم در
بگره ز شش کوه در باغ
بسیون بیت و کوه در نشت
که چون بدیش با جام آید
پدر بزرگ داری ار لشکری
بود پادشاه از دکان از کمر
نزد و بچسب که کستان
بست می بود هم بت غلسا
ببر کس کانی بر دکان در دست
سوی باغ و ایوان کوه کرا

پس چون پسر و سوس
چو سردی که با ماه هم بود
بیا فی ششکه سپید
جم اندیشه اندل فراموش کرد
پس یکش فرو بر گشت
بم گفت می هست داری
بانه از به بر لای خود
ز دل بر کشه می نفت او بود
دل تیره در ده ششک است
بخواهش چهره زبانی بد
تومی که کوه کاین چنان است
بها که کاین برده چشمه
بدن که هر جا که میزند
پزوش میگرد و خشک دراز
بر آورده اشکر ز ابلی
بر حوق او همه خلد پوش
ای جیبی که ترسان زده
بر رخ بشرم آمد ز روی هم
ترک چکل خوسته ای کانی
از آموختن پاک پرده کوی
ز ناز ز غنای بندت کس
بر دی این تیره چرخ اندکی
بچشد ز مهر خویش نمود
بخت از دو باز روی این آینه
خندک لب از خم زون دل
بدانت دلد ارکان از جنبه
خیمه گانی چو بر روی او
بیمعی آتش را خواست جنبه
ز تیره کاین چون برده خستند
مسنی را تد با او از رود
بر آورد می چون دست او
بهم آنکه زن جاوی بر ضون
درست از کاین من او شاه است
بد گفت بدو که این بیست
بشد دایه آن نیلگون بیان
بیشتر است ایچر و بسیار
در شگفت و بیامی در این

را بنار شاخ ترنج و سی
بر آن بر او شک افشرد
گزید بر گوشه بکس
سه جام زمی پیشان نوش کرد
و بکن دانست ز بگیت
که چندی کسیری می خواهی کرد
که پر خوردن زوی بکا بخر
چنان چون بخارین آفتاب
را گرفت تن موسی است
بفرزت و ز جوانی بد
سرمه بر پیش بر کمه کاست
که نیست همیشه زور شد چهر
بکریه او را به بسند زده
چنین از خوان سپری کشید
زده چنگ بر چانه کالی
بشاده و شنگ چاه ش
دیوار باغ آمد از شاخ سر
زین زان دو کوب تر هم
بم گفت ای مور میمان
ترانه ز نو ساز و پس شواری
نکو تر سخن پارسائی و بس
گزین و کوب تر بکن سیک
نهادش کاین پیش از پیش
بدوم شوم جنت آن کم بود
برون اند و برده خوش مرد
بود پور طهورت دیو بند
بسی راست آمد باز روی او
بها که ز در یاف هم کو گشت
نبوی یکی مجلسی ساختند
بخواه این حسره انی سرد
که بس بل دل کردم آقا
که بدد ای ماه و بهم بسون
که شد ویر که یار داری دوست
زیک از رویم و شادی خود
بیاورد و بنا دشت از دریا
از او چه بگفتی دانست باز
شدش بیدکان چو بارند

سخن نادر با سپش شکر
سر کس در پای هنر نشان
کینان کلر خنده از دهن
ز او در بس یکره کوفت
بد گفت شایسته این خیر
هم از پیشان ای آستی
عرویت می شایسته
چو عودت چون بدین
بدل نمید بدلان اولیر
خوش گویش می از کون
خوش با بد ز نیربان که کون
بدن و کاران که او به نمان
هکان خمر که بد از کم و پیش
از آن پس با کل بو جوش
چو ابر بست از بنجو عسر
چو با ناز و باز چو بوی کس
ز داده کاوان بر کد کر
کمانداری کردن چشید با دشمن کوشا
ازین و کوب تر شد جنت کبر
تو هستی زن مردن از جنت
هنر از زن مردن پیشتر
که تا من بگره بکنی پای
چو جم و بدو بدان شوکی
بدان مرد از جم آن بود
طیان ده قناد و ز بر برید
بیش آفرین خانه بر فرد و پیش
کاین بر و اندر کاین بکیر
مشاد انکین بر کوب تر خند
بم غم بیاده شبر زنده
بده ساقیا جام کستی بنا
بت کلر از کار چشیدگی
ز کلش باغ آبدار بر سر
ازین خوا بدت و دیر دان
چو امید داری نباشد بد
تو کوشی که بر چرخ خورشید
بکی آینه دشت کفتری پیش
شناختن دشت کورنگ شاه چشید را

بر این خم تیغ و بر این خم خون
خم زلف بر باد هنر نشان
بم پیش جم در نماز آمد
باجستی راه خوردن گرفت
گرمیایان نشت از ششک
هم از برون جام می نوشی
که با چشمه کرد کاسین
می آتش که پید کند
بیدار داور و بهان کاشیر
ز تن اندک همت پرو کون کند
بختش کزین کم خوردن از کون
بهر حکم صفاک بد در جهان
که جم را چه آمد ز صفاک پیش
بشند دست نشند کوش
بچندید هم بنایس ز بر
چو با خود و هم چه با نای چنگ
بکشتی که نشند کنان باو کر
که است رایت که دور هم
زین بیدان زه فرنگ است
زین مرد بد در جهان پیشتر
و کوروش آورد می ز جانی
بد خوش بانی خوش خانی
بمان همیش در یافت
پاد هما بنا که بد آید
پادشاهی جام می کرده
بدش اندون فال نوشید
شش چون نشانه فروز چنگ
بجام و دام گرفتند یاد
که او چه را نماید بما
در اندیشه بود و می خوردی
بیر خیره چون دیدم راز
انسان او دام ز اخترت بر سر
که امید نیجو با پیش خور
بر بر بنیان چه چشید بود
بم دید روشن از دور
شناختن دشت کورنگ شاه چشید را

بمیرفت پیش جم از لبری
بمیدند زین بگری مشا
پرستند و خراب این خوش
از آن مک آن زده فرود
زلووی خوشاب بخا بند
بم گفت دشمن پیش
بند و رنگ بیاده کشتی کند
بم چه شد شد آید شد چید
بر روی کشد مرد و مرد
بم خورد و راه می خورد نم
اگر چه بود پسران جهان
بم چه جم داشتند آشکا
بم ش پارچه پر نیان کبود
بم اندر بر کله زر کار
پرستار صفا شده با نری
هنوز از فرونی زمی شادک
فروشته بگردن بند
بم چند عین من بیم کرد
چنین باغ آورد هم کز خرد
زین رچه دلیر است آرد
سز آن بدی که خشت کون
دولارم رانخ پاز شرم کی
پادشاهی جام می در کشید
چو تیر از جرسنج بر کرده
بزال بند هیچ زه از زانی
بم از کشا و بر شش و شخت
کاین ز کوب تر و با شش است
شکلی در او ماند چشیدگی
ز شادی می کف زون
بخوان بکفران بقوال ما
بنا سفته سی که پیوسته
بنا کشت ای بدن مهر جو
بم از هر جم شنیقه جو بگر
روان پر نیان کبود آید
چو آن بگر پر نیان دیدش
بم آید شش شست شمشیر
و چشم ز غم هر زمان آن کز

چنان بچمن بچگب ی
زده کل ز زلفت را از فرار
ز خالیکان آن می پیش
فرومانده بد دختر خوب چهر
پر بخت شکر فاکو هر تیز
شکسته لم کر نیامش بنیتر
نخند بشود کرد شستی کند
که آید در خوب رشتی بد
بم شمشیر لاله زنج زده
از آن بد که تا ماندی بکن
چو رنگی ز خوب آید از نرین
بم با و دنیا با هر کجا
بم کار بد همیشه در رو
بم کار زود ایش کوشید
بم از آن جان طراز زده
بم پوده بد شاه با ماه جا
چو نای ام اندر کاه ساخته
چو تنگ شکر میم دویم کرد
کشائی سخن این اندر خور
بمان غم مرد است هر چه
بم کار کرد از دستر از من
بم لاله شد لاله لاله زوی
بم پنخ زهرا زهرا بر کشید
بم زخم کوب تر صد کام
که آنچه کردی زهرا بر کجا
بم بازید دست کاین گرفت
بم زدم شوم جنت آن کم بود
بسی آسین که بر نیک
بم شکوفه شکافند شد چمن
که باشد مناسب احوال
بم سفت بجا و رایش
کاین جهان چون قادت کجا
فزون شد ازین شد شمس
بم هست از برش صورت
بم درم کشت و سپار کردش
بم از او که بدخواه ناگستی
بم پیش لارام کون کز

پس نامبرج لشکری گزید
کی نامور گفت کامیاب مری
تو ویر و دکن انجمنی گزید
زین پیمان اندم شد گزید
وینع از پناشاه با دست گزید
فروغی استم نیست بزاد گزید
زین هست آجگاه زمان گزید
رخ بسز در دشت چو گزید
چو پرده شد شاه بر پای گزید
ز مهر تو در پست است گزید
همین بود کام دل فروز گزید
جاندار گفت از ترا هم گزید
کافی بگورده و پس گزید
که گویند بختی که مان تو گزید
تو را دام دود باز داند گزید
سکدم زدن این فروز گزید
نکاری نخواهی بستی گزید
مده در دشت سنج بره گزید
از ان و بیامت ما در گزید
دو در کس شدش بر لولون گزید
هم از بخت ترسم که دست گزید
پدرت از من کرد آگاه گزید
بدر خیم که دیدم در زمان گزید
همه زن چو می گزید گزید
چنان ارم این از تو گزید
که بخت قریح و بخت گزید
چنین گفت مؤمنه گزید
ایگن پانش او بیست گزید
همین زور و کوشش تا نگان گزید
شادی جام و ماد میند گزید
نهان بر دم راسوی کاخ گزید
جوانی و با اینی جو گزید
چو در نقطه جان کمر کار گزید
بتر و پدر کم شدی سرو گزید
بدو گفت مشک چو گزید
مده داد پانچ که فرمان گزید
بتر و پدر شدت دل برای گزید

زین پیمان ز پد گزید
نه مردم بود هر که گزید
مدان خوار و چاره تر گزید
که دیدم در چهره شاه گزید
که پرده شد و می تاج گزید
که بایش در دزد فرومایه گزید
نشان تن او چرخش گزید
مرا بر کرده و کت را گزید
نیایش کما بخت کای گزید
مینه هوای تو دل گزید
که روزی بود دیدنت ز گزید
تیم من اگر نام او را گزید
ولیکن کجاست کمان گزید
که چشید خورشیدشان گزید
که هستی تو چشید خورشید گزید
بگوید که اندر دوده گزید
که باره ای و باشی از گزید
بهر جهان لطفه بسند گزید
که چون نگاهدوی ز گزید
بباران همی هست بر گزید
هم از تو که بازن در گزید
بود کم شود دشمن از گزید
بارد ز جانم زودی گزید
و در بخت مردم چو گزید
که با جان بود که بر آید گزید
چو جز نرسد بنور آید گزید
که از بخت دود آید گزید
بپند گرفت دست گزید
همین چرخ نیای تا گزید
بودند تا خورده گزید
بشکوی زین پاره گزید
چو خوش باشد این بر گزید
دو جانش یکی چهره دید گزید
بده بدگانشد پد زین گزید
آمین پیشین سپا گزید
فروغی استم نیست بزاد گزید
نشستند و ماندند هر گزید

بودند و با میکساری گزید
گرستن همسنگام با گزید
یکی نیک پی خبری گزید
پیدا آمدم شش او گزید
یکی زشت را کرد گزید
بر خردان مرگ و الا بران گزید
از خوش چشمت گزید
ز بادام سر بر جان گزید
کار تو انیک مبار گزید
دلم جان که ز دل من گزید
بماند بس با بی از مردان گزید
من چون نمی نام هم گزید
نهان که گشته شاه نام گزید
گو از بزرگو سپر تو گزید
نمود دست زارت من گزید
ز نوئی و خوی خرد گزید
جهان ام در دست گزید
تو تا ایبری شادی گزید
دل هم ز بختش گزید
که مؤمنان استان گزید
بطبع نزدی گزید
ستی دستی و این از گزید
بدارند و کین آتش گزید
چشمی نذارم نپاد تو گزید
کنون عهد کردم من گزید
ز بس با و مهر و سو گزید
زنی گزید گزید گزید
بیشش چنان سو گزید
چو بر روی نشسته چو گزید
نشسته با ناز و نا گزید
ها که که زبری هم گزید
مرا نو بر آمد بسبب گزید
بدش قماری بت گزید
بده بخت من از گزید
اکاسی با گزید گزید
شاه گزید گزید گزید

پیرانم خوری شک گزید
به از خنده نام گزید
زبان او فدا گزید
بزرگی و هم و فز گزید
که از کت و رست از گزید
باز زندگانی گزید
مناست خون لیک گزید
کلی بخت کای بخت گزید
ام این پیمان گزید
گرم خاک تن تو بی گزید
ولیکن رستی ناست گزید
مرا نام مان تو بی گزید
نماند نهان نام شامی گزید
همین پیمان بس گزید
که باشد ترا از تو گزید
بماند چه سازی که گزید
بجوی لش از چه گزید
چو زین رشتی زانی گزید
بدو گفت کایچ و بنگ گزید
که بازن ام از از گزید
بغی که پاک سپا گزید
بسی هم بر این با گزید
دو اندمی که زین گزید
بمده من گزید
که بشم پستار نو گزید
از و می یافت شاه گزید
زنی گزید گزید گزید
از خوش دل بخت گزید
ز سر که شب را گزید
شب از زوره او گزید
همی نزد صحبت گزید
زین شد برو من گزید
که ماه از خوش خیره گزید
نهانی سپیدار از گزید
اکاسی با گزید گزید
همان در کس و نیار گزید

از میرانست لاری گزید
که خند یونی و جوی گزید
و کرد پدشاهی از تاج گزید
ز خوی نریخ شتم گزید
که داند سون کو با گزید
و این چنین است گزید
بخت این شد بر گزید
همه بخش که پیش گزید
خرد در دم با این گزید
تو زام کون که گزید
بمده بخت و از گزید
نه هر آهوی بود گزید
چنین او پانچ گزید
که زار دید کیستی گزید
هم این من چو گزید
ز پوند یاری چه گزید
بجوی بنان پیش گزید
کشد سوی ام که گزید
بخت این کلک بر گزید
از آن راز پرون گزید
سخن هم معرفت گزید
کسی کس شرم از گزید
و لارام گفت گزید
که تا زنده هم گزید
شوباسن با رمان گزید
شادی بسازد از گزید
چنان ان که بود گزید
بدین کار ما گزید
پس از نوئی بزم گزید
بکتر در جای بخت گزید
گر نیده هم بزم و دیدار گزید
چو شده ماه دلدار گزید
ز اردون از کت گزید
یکی سر و سیمین گزید
نهاده نشست و گزید
و کرد و چون چرخ گزید
وزان قنداری لار گزید

بدیدار ما بخت گزید
بختی بی زده گزید
بدرویشی فدا شود گزید
که هر ز چنان هر گزید
بدید شیر ارطکشن گزید
زنده سپا داند گزید
چو داند زنده بر گزید
خود و او شاه چشید گزید
که هستی تو چشید گزید
آمین خود بخت گزید
ستاره هم بخت گزید
نار بر صدف بکتر گزید
که خورشید پوشید گزید
پوشد مانند نهان گزید
یکی چاکبانش گزید
که سردت بود پیش گزید
بردی ایران شکار گزید
که شد بس جو از گزید
ز خون سر شک گزید
که بر جان بر سم گزید
نشیند مهر چو گزید
کن بر چه رای پیش گزید
نه هر زن و دل بشد گزید
برم رنج و همواره گزید
بنایا که جانی گزید
که ز داشت شاید گزید
سپه بر زاد و گزید
همین یک جانهای گزید
ببازی کردی و چک گزید
بر بر افشاند دینار گزید
می در دوشاد می بوس گزید
بباغ بهارش کل گزید
بر این راز خدین گزید
برش شکش گزید
بد انسان من سان گزید
بر آید که کان قوت گزید
سخن اند که در وقت گزید

په ان بی دل نیاز آیدت
سبزه سبزه اندر آورد خم
کندانش از رخ سیمین تون
مشان از کشاد برده خوش
ز سر تاج فرنگ بکنند
کام نم کمر بود سنک آمدی
رخت پیش چون یکی گشت
ز خورشید نورت بد آنکه فرو
پس پرده گشتی چنین برپوش
مکوی تراخت در خاک گیت
بزاری بطلید ز پیش شاه
بسزاده بودی فرمان پیش
همه کار جمه یاد که آنچه بود
کنون بر میون بسته فرو
ووشیکس کند ز شکس کرد
کرت سوی گنجه کردن پیش
بدی کردن ز چو توان کسی
بخت این شد باخبر بود
چو در جهان بید از خدای
ز هر جم از جان شای گنج
سپهر آتش و چون فرو
بست گفت جاوید زین
چو خورشید پکاست بشن زان
یکی خوب نیست یکی بجای
بچشم سپر باز کرده اونی
طلخ بزرگیم بدی بسبب
بیاد این بین از گسترده است
گرم دست رس ز سرای پیش
بورنگ آرد آید همی بی نیان
مهربت خورشید بایشان
بشادی کرامی غم از دل
فرستاد این هر چه بد زو
نماننده در کاخ آن خرد
بخوبی بری باکی کپسیر
چو پایز سانش در او پیش شد
بسیکت اینها هشتاد و
بشد فاش حال شاه جهان

بجز با زمان هیچ خوش نایدت
سوی کاخ شد شاد ز نوین
گلش گشت که ز یک نیز گون
بسی بود تا دخترا بد برش
از تن جامه شرم بکنند
بغیر همه نام و رنگ آمدی
در آن گلستان هر گل گلستان
فروغ چراغی نداری کنون
تا آنکه من از کار تو بفرسوس
پس پرده این مرد پیکان گیت
بناک آن سبزه سپیده
کناز که خواهم کم خفت خوش
چو پیشین ز شاه شادی فر
فروغ بر درگاه قیاس شاه
ببارید صد نوک پیکان
کراخا گنجه کبری خلعت
چو بیکی کی بسترا آید بسی
به لولون لاله ای شست مک
نوکشی رو آتش بر آمد ز جای
برای تو بچشم نیام برنج
در خوشین همسوز بند
داناخانه بودت فرخنده
بدانیش چون ماه بگرفته است
که سو دست بروی هر دو
بود زده کشتس بر بر بختی
بدان زده اسپیکر یوزاد
باش شاد و با دشمن بست
پسند نیکنه است هم یاد است
بود کا پید آن بخت بر گشته باز
که از بدتر بنشیند شاد بشان
که یکسان نکرده سپهر بود
یکی با هر مینه رقی برش
چو از دول از داران سخن
ببیکر سپهرش بجهه پر
بزرگی و فرنگ را گنج شد
از زاده زانو بماند آوستا
بیش همان پیش کمان

ترا شایه این کرج نیست
پو بگذشت یکچند روز و کر
سوی هر کوشش از غم کانوار شد
چو دیدش برابر که ز نوین
انگونی مرا که چه این دور کار
کمانت که رازت ندانم می
کنون سوخت دور مکنده
تا آنی که بودی اگر چه تویی
چو دخترا شود بد میشد ز راه
ببزد پدر و خرا چند دست
چنین گفت کای بخت پیش
کنون چشم آتش و میک خراست
بد گفت خوش مرده داویم
که گفتت هر کار و درو بدید
مشو گفت در خون شای چنین
تبرس ز خداوند جان زون
اگر چند بد خوار گشتن نخواست
بن جامه بد برید زاری نو
روان بر سوخت بروی بر
تور ز زور و پورشس من بگو

که هم پای کوبت و بچکران
بر آن نامور و دخترا سیم بر
بتهی بخش از در کران بار شد
بد گفتت که کایم شوخ چشم
گریزی از من چو کابل کار
ز چرت چو نامه بخوانم می
طلعت ریخت لاله نرندی کشت
که آنکه یکی بودی کنون تویی
نمانده رادشت مادر نگاه
تبر دشمن من ترش تنک بخت
تو دانی که ناید ز من سپری
کناز هر شوی ر جهان بر ترش
ز شاه ای رانه بکشادیم
بکنج و بکنج و گنجهش از چند
که بد نام کردی بروی من
که هست او توانا و دانا توان
از آن کشتن آن که کرده است
بسیکت ازین کار ناری تو
بچشمش باز هر بر بود چهر
که فر دامن آیم بزرگی دای

تو دادوش باش از او تاز چه
بارام دل چند روزی کشت
همه هر چه بد را ز من بخت
چنان تند و خوک کام کشیک
و چشم مرا دیدنت سر مرده
ز بانست رجه پوشید زان
نکاری بدی چون سبزه است
ز مردان زین پیش نیک است
که گفت دانا که دخترا
چو زمین سخن گفت جان
اگر بزم اگر سار جنگ آورم
بر روی زمین نیست همای شاه
از تو بچشم مرا تاج بخت
ز جان خرا امید و بگر گرفت
هم از خویش جاودان کس
اگر آید ز بگردت فرجام کار
گرا و راجد اگر خواهی من
هر آنکس که پیش تو کسیر دینا
بجهت من آن گفتم بخت
بشد دخترا و شاه از زاده
سپاه بر جم شد سر فرسند از
بسیوده بد گفت بر من کان
بتهی توان او سبکی سپر
بود نامدار و دلیر سترک
ولیکن بر شتم که از نظر من
پنهان که کردن سپر کا زده
باز خوبکاری بختی چه سپر
اگر کنون آنی که بودی پیش
بسی دشمنی تری کرد آب
نه بست باج در او بری نیاز
می عود و سپر ز کا نو خشک
بسی بود با و لب بر جام هم
پس زاده های که کشیش هم
شد ز لبش پور خواندی می
نکار جم آن که سپر جا بجا
سخن ککدشت از زبان تو
اگر آن که گفتت هر من چه زده

کرامی گستاخ دارش هر
جانا که زانند ز یکدیگر دشت
کینرک بد است با بخت
بکاری راز من خواهی سح
کنون از چه گشته است این
بسی نیک چرت کوبید دست
نمانی کنون چو شرم گشت
ز بون بود مردار بچک است
چو باشد بخراکش سبزه
بر آشت از آن خرمه ریان
نه آنم که بر دوده تنک آورم
بچرخ برین نیست یکتای شاه
زنت اینک هم ران او گیت
بیش در زاری اندر گرفت
هم از هر کسی بر تو سبزه
بچکر دیبا پیش و ز شاره
سختین بر من جد کن من
اگر شش بخداری بود پر کن
بهر روی فرمان رایت دست
شد این جسم و بود تا با باد
زده را فرین کرده بردش غم
چو نا خوانده است گشته ام میان
که سبکی بود هر بد بر اسپر
وز این تکه حین ز ترا در
تا بدت روزی ز راه پر کن
که گفت نبود و بر چار زده
که اندر رسم من بدین روز
بر من نمائی و زان نیست پیش
بر آید پیش سبزه شاقاب
کزان بری حین ز کوشد از
هم از زده و زوش و دنیا
که روزی نکشت از دلش کام
فشرده آه اندر کنار سپر
ز شادی بر او جان شاد می
بدیدی و زین تور کردی نگاه
پراکنده شد بر سپر و گن
بدانند برار و ز ما همه کرد

آمدن شاه زابل بدین شاه همیشه

بر آمد جسم از جای زوش
بود یکجای سر فرسند سخن
از آن پس بد بوسه افروخت
که خوشه پهل را بهامون کند
بکم گفتت که کایم شای
که خبر کام تو از نیم زمین پس
که با دخترا خویش تا زنده ام
نماند جهان بری شان بخت
همی نیست کوجان هراسان کند
بخت این از هر زو خست

پیدا شدن تور سپر شاه همیشه

چو کلاخ بیایان نه و بر ماه
نخاد آن لفسر ز رانم تور
چنان گشت با خوبی ز کت
اگر چند پنهان کند مردان
چو پیشین بل شایین کتوی

پسین میان سینه شیش کبر
بود کاشترت یار مندی کند
براست بم زود راه کیرت
ترا در شاد دست این هم هست
که شد فاش این تیر نهان کا
چو پشید آن خرم راه چهر
چنین است کردار کرده دود
تو نیز اید لارم چندین مثال
بخت این بگذشت از نوبها
که صفاک تا که گشتش سخن
سوز کرد جامه همه چاک پاک
سگاره چون کیشبه ماستند
یکی چاره مرغان نمایم می
سوار در این دستاورد
همه از چپو اتی بجز از چو د
بد و داد منشو شبای چشم
بر این گشت اشخو چند بوی
سپای چون سپر بالا گرفت
باورنگ نبشت شیدر شیا
یکی پورکش آمد ز شوم بیک
کس آهنگ تاب او گرفت
چو دید او گرفت از وضن
تو باید که با کوی ز بی کنی
چو خردی ترک آورد دست بر
پس از چه رسد سر مندر زنی
دورشی ز پیل سپه پیش
وز آن روی کامل شاد رخ و با
درفش و سپه او شن من سنا
همه بر شد از علاج محوره خردت
جان گشت پر کرده در دو
ز کرد چه جنبه جنکیان
تو گش چو الاله کار دهمی
چو شد بخت بر مره پیکار کار
که امت ازین بنکیان چو پیک
بد و گفت شیدر بکامان با
طورک لاور بر آشت گشت
سبر بردش بخت سپه

غم من محرد تو روی پیش کبر
همه دشت دل شرمای کند
شبی بخت رکت با بند من
گفونی مرا ترا غم ز کبست
بر زید بابت ابر جان من
که باید برید از رخ شاه مهر
همی او چشم از و کا جور
که زمان گشتی بگرد ز مال
طهستان عالم بر او گشت نا
باز بدو نیم کر کش ز کین
سبر بر سپه کرد از اندو خال
که سیم بخش کم از کا شد
بدان پادانان و باید می
کنون تو را بست خواهم که
دیری و دشمن هم از جنگ
همه تو چشم ز شین بی دادین
ز یعنی شد تو و شیدر سنا
بهر مندی نام و الا گرفت
بشای داد و بخشش کتا
بر سم نی نام که مشت طرک
زردن کسی که ز او گرفت
که من تا تو ایم بکن حستن
نه بر بود کین ز سازی کنی
با نصد بزرگان کاشان خرد
چو کوشش ترا کوی بازی مرا
همای ز با قوت سرخ از بر ترا
جان کرد پر کرده زور ز نای
فرتا دشمن از بکر کین من
جان آمد از نای و لین بکن
ز خون خواست میان او بر
بیمافت چون خند ز نای
ز فولاد سپاده بار دهمی
روانگشت از خون خونبار
سلاحتش چه درودش سنا
تو خرمی مره سوی و با شتاب
نای مامور شاه پاکیزه
پزندش همه پیکر راه و شید

همی بود جان آن فست پنز
ار شاه صفا ک به دور کا
شبی بود مانند قهران سنا
همه را بر نوزده خست بخت
مرا گفت کنون سز خوش کیم
ز کس کل شرح را نموش
گرت بهره نوشت بی شین
زمن این مان شاد و بد ز دانش
هفت بکچین از نمر ز زود
ز کس ج حبش شیندگی
همی بخت کانی مامور شریار
سرا تمام هم خوشتر از بر
ی بی ز غم از بر سنج در اند
بمیدن مردی میدن کرد
چو کدشت بچند از نماند
درینا نداشتن ماند دیک
بمای سپهری بخت پر
بزرگان ابله ز شسته با
چو شد سرکش کرده در سنا
ز بالای منسیر و بندر شتی
پدر گفت کانی از نماند
بر از رنگ رخ داد ما سنج طرک
اگر که حکم کار مردان کنم
پدر شادان شد کرفش بر
بد او بکر و شش سپه ز نو
دل کوس بسته ز نند ز نو
ز بانک یلان مغز نامون بخت
و شری بود هر پانی از بکبک
از بس شسته کا در زهر دگر
بیش بر شد طورک سپهر
سرشت بر کند دندان دیو
ا بود جان او کرده نیت
ز هر چه جهان خست بر نای
ز خون خواست بریا و کند
بد و گفت کای بر پنهان کیم
که بای بن کسند لاجور
کلاه و کمره دو خفاست
همان سب بر کستان نیز

چو باشد نیز در جهان بخت
بولند ما کسند ان کار
فشانده بود و دود و خن
که ما ز تو این مال غم سخت
بسل کن تا ما را همی پیش کیم
چو زلفش سر و کار بر نهمش
ولی میت کز شین در شین
بد او جاند از ششود با ش
همند و ستان فست بچند بود
کمان کشتن از دور و سوس
کجائی بکاک از دور کشته با
بختت زنی بخت پیدا بود
یکی را بر سپهر و بدر و کد
پیدا شدن شیدر سنا
بر سب بکوی مردی بود
پنروزی دولت شیدا
همین است راه رنگ از نماند
همی بر سرش شست سایه
بشامش کرده ز کوی نماند
بزرگان زینا و پدر بر کدشت
ز پنهانی که خست بکد شتی
تو خردی تو را ز زهر نماند
اگر که حکم است کارم ز ک
سپه چو آهنگ میدان کنم
ز زخواست از ک دور و پی
سارید بخت سب لاور
زرم طورک با سپهر
دل کوس بسته ز نند ز نو
ز بانک یلان مغز نامون بخت
و شری بود هر پانی از بکبک
از بس شسته کا در زهر دگر
بیش بر شد طورک سپهر
سرشت بر کند دندان دیو
ا بود جان او کرده نیت
ز هر چه جهان خست بر نای
ز خون خواست بریا و کند
بد و گفت کای بر پنهان کیم
که بای بن کسند لاجور
کلاه و کمره دو خفاست
همان سب بر کستان نیز

لنوا ک بر ساز و زین سپهر
نیازیت با او جور و
چو خردید پیش ز مروتی
باید مرشد با او ک
سباد کزین کار عکین تویم
بد و گفت جرم کای کرده کجا
گشتی که آبا کرده ی کج
تو ز نذر امسرتی ما
از آنجا سوی مره چن بکشد
تشت از بر خاک ابوک هم
سبی و ز پنجاب خور ز سنی
اجان چاره سازیت فزین
نه ما راست بر چاره و سوج
بید تو را زان پس یکی جهال
شاید با او را کدو شتی
ز آن در او پیش یکی شیدا
چو شد تو شیدر سب حاجی
ز نابل شاه خرد و دخت
پس از مرک کوزنگ بکجا
بلی شد که در خام حتم کند
پدرش زنی کینه روزی
بنوزت بخشست کوی کیم
تو از شک بویش بک کیم
هر آن کرک زمره به درید
بد و داد با تیغ و کر ز کران
غوکو سپهر چرخ بر کید
بد او را یکی پوز شمش سوز
قضا هر دو بر هم رسیدند تک
پرا ز کرده روی هان سپهر
ز زمین بچو گشتی شد موج خور
کمان بر دود ز شام شید
نه پیدا با ز خون تن زرم کوش
سوزنا زمین سران سپاه
اگر بخت بر کینه که کینه کش
که مرد دلیر است با دست کلا
بد و گفت آن کو قلب نذر
تو کوی که بویست ز شید

بلبیکه نشناست کبر
لنوا پیش حق روی خود سنا
بد و گفت هر که سبادی زرم
نماند بگو عجب و چار ک
ز شاه مستکار سکین شود
روان ایتهار و سختی مدار
باید چشیدن بفرجام سنج
در ز مدت کنون بود ک
شینه است بر کس کین بر سنج
بدل سو کلاهی روان بر نماند
زمانی بودی که کمر سینه
بهمان بودن شمش طرک
اندو از این جان پاک هیچ
از فرشتی سزای ویاس
ز تو ز نسنز ز خود شتی
بید شاد و شیدر سب نامن
نشت و با فراخت سیای
بد و کدو و پو شیدر سخت
چو کدشت بر نامور پادشا
کستی سر زنده پیلان چند
بهمان است بران کجا ک سنا
بچین چون کشی از بر با بکنا
در ا دست کوی کیم سنا
اگر خرد ما مذ میمان کد
همان پیل لای بر کستان
بهر خاشن شمش سپه در کد
اگر خمش بنوا در کوی کد
روده بر کیدند و ز نماند
پرا ز خاک تدا کام های کد
کمی است جینان کمی سز
سرو خرد چو شش سنا
که پوراد پیش است ایس ک
کجا جائی او دیدن ز کاه
بهم کنون کشان آتش ک
سباد که دور شتی از نماند
شاد است بر کت روی سنا
که با دودان ز بر شش و سنا

دلاور گفت پدر چون نبرد
بزم سرتیغ و کز دستمان
شد آن لشکر ترک پیش طورک
بست پیش نهاد بریل سیل
طورک سپید نشد هیچ کند
چنین گفت کاین بگی می
سپه چون سپید نمون فیتنه
کر بنده را تا بکابل نماند
چو فیر گذشتند ز آن بکاد
بسیاری باج و سادو کران
بر دست و جهان را از او یاد
چو بنده شد یکسپه ز شهر
یکی روز او چو بکیس بود
بزدن و چسب و بزنیال
چنین است ازین لشکر زین
بهر کار بد آفرینش سوزن
بر آن پورش را مفرود کام
برش چو بر شیر و چو چون
چندان پروردیش از بنای
بجای خور و خواب کین چنگ
بختی چو کان بر نستی بچی
زوی دست میل با تار پاک
گر بنده کرد آن کز نستی بکن
بسی بر سباهه که ان کشته
بزرگان این کله که جم بدند
بایران مین و توران مین
خبر گفت و پنهان افش زلف
بکسوی و دشت و خرگاه و

یکی نموده کاب شد خون
بیتافت در حله هر سو جان
رمان چون پیش پیش گ
سواران مان کت ز وین ملی
عقاب خبردی بر بخت تند
بگره دار ازین کودکت ابلی
عنان کبیر از زم رفتند
عنان از قهاج بختست باز
سوی ابل اندر گرفتند
بذرفت با بد پیکران
چنین است آغاز و انجام
بر آسود ز مردم روزگار
سرمه ز باکره کو پان
بشد تر از سروران حال
که دهرت با کس فانیان
بزرگی بخشیدم در فلک
گر انما را که در کاشانم
دو بازوش مانند آن هیولان
که روزی بچیزی نمودمش نیان
بجای بردای شیر و پنک
بنودی کسی سپه جوان بچی
گرفتی سر دشتی هم بجای
زوی بر بنیش بالایی
بسی سپه در از اسر آرد
سراسر نیکان رستم بد
اسپه و نام کو با من
بر این است از پیشین گرفت
و گرفت زوی بنده زان
بلندیش آینه و تر از چون
از و جان بچسبده ان شایان
بکله چو شیر و بیکار سپه
که جنگ بیکار همیشه بود
بسی هم او در دل بود
دشمن با بند و سپه ده
بر آن کنگر رگ بدی بود
ز نداهنده وان با سپاه
ز فرزند با هم سپه بود

یکی نیز که ز پی نیک خنک
بهر جوی کفندی خون
بمشان بر افکند بیکار کی
بر بخت که سپیکر با پای
سپاه بخت از باز و دشمن خنک
از آن پس یکی بر بنه خون
درفش بند پاک بکشد
بهر روز بس کشته بر یک
فرماند کابل شه نیک بخت
گرا کشته شده و دشمنی بنها
بدین و چون و ز کار کشته
چو بگذشت با بچسبده کاه
چو شرم و طورک از جهان ناپدید
پاک بگفتش بچشمان
بجای سپه و بیایکی تن
بها لبلند و سباز قوی
چو شد بر شیراز و لیرتی و زو
چو سال ای آمد بزرگیک ده
چو زین بکون چسب کوز بکا
بش صدرش نیر از این بزم
اگر ز کز خورده و خانشین
کسی سپه بر تر کینه جوی
چو کز شاسب یال بی بکند
زده کنگر شش طغنا بر فلک
ببزد روی بگفتش جامی است
دورانش با نند از ان کله
چو بیکار جستی نمرودان مرد
بزال بسام و زیمان کرد
تا پیدا او بیکار سام
چنان که بر سال و چرم کاه
از و زان ز هم سپه ارادت
بسی هم بود شش آن بزم

بر آسود کز کنگر رگ خنک
بهر زخم جوی بر اندی خون
بمیتافت از قلب که بار کی
بجز ز کران اندام ز جای
بزد بگر بندش از با چنگ
مخوان کودک و شیر ز خون
گر زان کین وی بر کاشند
سره پای دل بود و مغر و بگر
ز شد سبکین کس تر بخت
بدین کرد فرزند و خوشان
بسه راه و آهسته همی بخت
و کز کوه شد کار بر تاج شاه
بپیوند شاهی با تر سپه
باین شد شش با کاه همان
خودماند از و شیر دل بچمن
میان با خود ساعدش پهلوی
و کواره شد سوی شیرنگ
و شش فرازید با صرخ سر
گذر که سالش و پنج چاه
می زده منی جام خور دی بزم
گشیدی خبری ز و ن از و ن
نیاز است کاه بدین از هم کاه
سرسینه از صرخ کرد و ن
حکایت دویم سر گذشت رستم با گلگ کو فراد
آغاز داستان گلگ کو فراد
رسیده سیرش او بر گلگ
که در زم با اردو پای است
که رزم جوشان ترا ز و ن
ز مردان بر آوردی ز کز کز
نموده بکز شاسب هم بخت
گلگ را از و سر و آمد بزم
پراز ز کز نستی همی با و ن
شب روز از و در و تیار است
چو کرد سپه و بال بلند

چنان باخت آن اشتر ننگ
دل سل نشین همی چاک زد
سرنه ز کران بدید و بچی ش
روشن سر و ترک کز بخت
ز زین ربه بوده همی تا خوش
و کره شد آهنگ آفر کرد
طورک و لیسر ان ابل هم
از آن شت متدیان کیک
که ناکه سپه در جهان بزم
چو بگذشت از ایچا بچند راه
گرفت آنکسی با شاهی طورک
یکی پورش آمد بچوی چوم
از شمنان پس تر طر آمد
طورک سر سپه ز و شوم چون
چو با تاج بر تخت شاهی شست
چو بگفتش سپه کار مشور
بر و بختین چو بکیس بود
دل آینه ز تر طر شد نیر
زده کرد پوشش بجای حیر
چنان بگری مردی فرو
بی شد که دست بردی تیغ
بزم سنان آتش از و ختی
بجو که گشته اند ما و نکتی
ز نور اندرون که گز شتاب
چه از و جوان و چه مرد کن
کنون استمان گلگ کوه
که نزدیک زابل بسر روز
نشته در زشت سپه کوه
یکی قلعه بالای آن کوه بود
شاهش افغان سپهش نبار
ببیره جسد کردی از کز کز
در نام بودی گلگ کو فراد
بسی زمشان فت با گلگ
ز میان تا پیدا با و بکبک
بسی و این با تر از ان ز
چو رستم سپه ز کوه پسند
بسا که تاز و سوی کو فراد

که بر صبح از کرد شده کم
ز خون خرمن با بر خاک زد
بزیار و دانی شکسته پوش
که کز شش ترک آتش اندر
سپهش در برده اند افش
بر آورده که سب بر شین کرد
برفتند چند آنکه سواد بک
همی کرک تن بود کفشار
گشته زیر هم چون سیران مند
بشید سب بر تیره شد جور
سر سپه از شد بر شمان شکر
نهاده آن لاور در نام شرم
همی سپه شاهی از او میدید
بیزان سپه در بند مرد
پنکی میان بست و بکشا
سپهش یکی نامور پور
بکیساده ساله بالا فرود
سپه طایر که دستی فروز
بباز و کان ساخت با کز و ن
ای سیل شستی بکندی خلقت
بیش نبر بریان ر کربخ
بیک سینه دهه و سه برود
بکندی چو باره بر بختی
گذر کرده به شقد سال
ز کز شاسب بودی بزم ن
بگویم که در دم بدان سان
یکی کوه بد کز شیده بجه
ز افغان لایچن کرده طوط
که آن حسن از مردم انو بود
ببنا و کانداز و روین کز
که زین زوشن بی شیر
بکستی بسی رزم بوشش
بخشند فیر و خرده و کلان
که در جنگ رستی بکبک
اگر سب بد بیانی ششم
دل ان ز کشت از و ن
و بد زنده کافی خود را بجا

برستم دو پهلوتب روبرو
 دو مرد را همین نام می داد بود
 چون زده و دور سانیال
 گوید باز تم شمس کمر
 بفرموده وستان کورستان
 که رستم دیر است پهلوتب
 پیش اندرون رستم نام
 کلاه سپهر سام سوار
 بر کس رستم نماند
 بمیکت از آن ویکی باکر
 ندیدیم این یال باز و کس
 بر فروخت رخسار لعل فام
 که باشد پستی گل کونرا
 بخشید از من شمس و گلک
 زمین است کومت شمسیت
 پشاشده هر دو تن زمین سخن
 که باید سخن است باشد به
 مشکلی دانت و شیران
 گرفته همه دشت و خرگاه
 بخشند گای پهلوتب سرد
 کنون می ستانند بی با
 چون پند رستم سراسر سخن
 به بکام مردی و نیروی کن
 نه شکست نزدیکی سرفرا
 همی سپرخ را زیر پا آورم
 بر چه همای زوزال ز
 بر شفت کشاد از آن نام
 گجانام گل را برد زوزان
 از خواه دستوری نام
 سوی زال آمد لیلک بخت
 بر فرو خند رخ زبس خشم
 زانی با سنج نیامد سرد
 و کرسام کرد زوزان نرا
 یکی در جنبه سرد کمر
 چون پند و ستان بخش
 که گشت است تا تو بدینان گمان
 از و شیر خکی گزیران شود

که سپهر دویم یا جانور
 که از نسل فرخنده قلوا بود
 بر فراختیال بی پوزال
 که تریم گایش شتابد
 منادی گوید بجه جاون
 مباد که رزم وی آرد پاد
 همی اند که سپهر سپهر
 سپهر بشس لیکن جند زنگ
 منانی بر او آستین خواند
 که بر کندیم بدینان سر
 تو کوی گل کونرا تو کس
 یکی انگ زه هر دو را پور سا
 که بر دید از نام و کردید یار
 نه از اثر دنا تو را تو کس
 ز ناس از آدمی پرست
 که پرسید از ایشان که چوین
 اگر هست از کرک ز رزم
 به نیروی و کس پستی
 به زوی ندر و زوشب را
 فراوان بگستینه او نبرد
 ز دستان بجه سال و کس
 به چید از کاران اهرمن
 بگویند بجه زان اهرمن
 که پوشیده درید ز نیکو نرا
 به سر رزم مردی بجای آورم
 بکرم از آن زده سپهر
 ز بس کرمش شد فرده شرا
 سرو جان او باشد اندر
 پس که بر سوی زوزان
 برخ زده و لرزان چو شایخ
 بکس ای کشا ازین کمر
 به کوی پهلوان شکست
 که چون او دلا و زما نرا
 همی جاگر شمس بکوه و کمر
 بر او زوزال یکی با سرد
 که آکنده باد اسما کش من
 به چشش از پر میزان شود

بگایا بودند با پوزال
 دو مرد خردمند سپهر
 به راه میساده و کشاد کرد
 شود گشته بر دست پند
 که فرمود سالار کتسی فرخ
 آمدن زوزال و سپهر
 عمو فریدون بگفت اندر
 دو مرد جوان دید کز کمان
 نیز آستین بر چنان پند
 به بالا و فرهنگ تو شوق
 بز خوشن خواندشان نام
 بسامم کردید مانند کی
 مر نام بر دید مرد زنگ
 چو زوزان شنیدند ز شفت
 چو رستم چنان دیدند زوزان
 یکی گفت ای نامور پهلوان
 یکی سپهر گریست آن کمر
 سپهر پند از ایشان سخن
 بسی رزم کردت با سام
 چو دیدیم دستا برویال تو
 چو دریا بر آورد ز کینه چنان
 که از سینان باز گیر دوز
 بویزه دلیری چو من و جنگ
 به سنگام من با کیر دوزال
 بگستی با نام یکی با کار
 به دگفت گمانی مور پهلوان
 از آن لب میستم از کونرا

که بودند بر سه بجه جمال
 بردی کردی خود ندیش
 با زار روزی مگر سپهر
 بجان اندر سپهر زال ز
 سر سر کشان پهلوتب روز
 ساده تن چون کپتون
 رسیدند از ره بر پهلوان
 که فرزند آرخین خوشام
 بگفتند ز ما در این جوان
 بر آورد مانند شمس سر
 نه مانند زالم بد اندکی
 ز بجه که کردید ایدر سبک
 ز اندیش بر خوشی چنان شفت
 بدان آستین زوزان مور
 دل گار زار جسته راره کن
 همیشه به پد دست کمر
 که دستان سام این اندر
 بگسی گشت زان سپهرانی
 همی شمس نیروی کویال تو
 گمنی بر آب آور دوزخ
 سازید سینه بر او ماه و بود
 که از زرف دریا بر آرم سنگ
 چه ازنده ما نم بدین بزویا
 که او باز گویند در روزنگ
 جبا بخوشی پدور و شمشیر
 که زدییم با پهلوان از اید
 آمدن رستم زوزال زواراده بزرگ گنگ
 سپهر دو تیره به بند
 که از کار تو مانده در شکست
 بگشتت این زوزان
 چو با بر تر کاخ او و گنگ
 بگفت بلبل چه چو پهلوان
 که کرسام از سام چوین
 بگفتند زوشنک مان پای او
 که از آنکه در کوه با آن سپهر

یعنی بود کشادترین کلاه
 مر این مرد و بار ستم نامدار
 چنین گفته بد با یاری ال ز
 بدل شت زال را ندیش
 که هر کس ز نام گلک بزین
 همان و نگد با زارگاه
 پس شت آن و کرد جوان
 همی بر که دیدی سر پای همی
 ز دیدار رستم بجای ماندند
 بدینال این کت کوان پای
 تهن چو این کفش آمد پیش
 بدیشان چنین گفت پس پتی
 که شب تره سینه دیدیم
 چه خبر است این گلک با
 زوزان بخشانفت از وطن
 چو آمد دل هر دو از نو سجا
 یکی بدرکت این گلک نرا
 ز او شمس و خان سپهر
 گو شیدا و سپهر سام
 زوزان کوزنگ و کس
 از آن زوی بر دیدیم نام گلک
 چندی پس سلاه و کشاد
 چه ازنده این از از زمینان
 دم از ده که گیرم اندر صفنا
 هم اکنون من چو خسته راه کلا
 چو پند میساده افکنده
 منادی زده زال ز روزه
 ولی گز ترا می جنگت و کوه
 چو رستم ز کشاد این شنید
 نشست از برگاه ز نامدار
 به دگفت از که بر شفت
 که کوی منم در جهان رسام
 که باشد بگستی گلک کونرا
 همه نام سام آورید خنک
 به دگفت دستان سام
 زاره و ننگ مان پای او
 که از آنکه در کوه با آن سپهر

که قارن بی بیان زوزان
 شب روز بودند بجه زوزان
 که هرگز زوزان سپهر
 ز اندیش بد بر شمس قشیا
 ز بان شمس و آن دورم زوزان
 ابابهلوانان ترین کلاه
 تهن میساده بر سر سوزان
 بجایماندی زوزان و بالای او
 ز دوش فراوان خواندند
 نزار کسی از دلیران مال
 بر او چون شمس جوان
 که با هم چو کهنه زوزان سخن
 همان زوزان با نام و کام
 و یا در هوا با حقانندست
 ز سپهر و کسار گشته درم
 سپهر زایشان کو پار
 که چون او ندر زوزان سپهر
 بر دشت خرگاه بکر کوی کس
 نپردخت او را چرا از کس
 نیار و ز کوه سبکی بگفت
 همانا که هست او بر تو سبک
 که از من چو اوسته شمس
 من ندر جهان گلک ندر
 تا بد بر کز من کوه قاف
 بر آرم از کلام زابل کرد
 پیش همی سپهر بروی نظر
 که سازم بر او تار و تیغ زوزان
 از ایدر بر و پیش زال ترو
 ز بان شمس کسار با شنید
 و خوشش بر از در چو اهر با
 و شستی شنیدی بی شمس
 بهر جای کسره نام پای ام
 که رستمند زوهیونان
 همانا نزاری تو خنک پنگ
 که ای سپهر دل که کارنا
 بخرم و مردی کسی جای او
 هزارند خکی به چو شمس

<p>کزین کرده کردی هر کسوی هزاران سواران افغان که اگر چه چو پلست سیروی برادر سپهت و رایگی همه در که جنگ نزارو با تو زاید بر و با سپاسی کن دو سالی که بر کن ای سپه جو بشنید رستم بر آفت از تو بخورشید و ماه و بجمه تو سپاده روم سوی آن نزارو بناید دستان بر و کور پس بخش این پویشگی ملک بخندید رستم و در که گفت سوی کاخ شد که پهلوان کسان زنده باد و پس گفت سپاده در که آمدت و کوه نشاید که تازی تو از سرری من یار با نام سپاهیم بخورده و بوسید روی من که بر خیزد در پوشش آلت آهمن جو بشنید ساز بند سپه بر گفت چون خوارند بشی تیرا بود ما شنید برو رفت رستم در آن شب بروان آمد پیشه غنچه شیر بز جنگ پیر از یاد رفتند همه موبدان از آفت سوار با پنج بگشتند کز زور کار چنان گشت بنهاد با موبدان پیماناک باشد نزار و دشمن بسی است کفایش نزار اگر زال بد ز زلم چه باک ز پرورده مرغی چه زاید بلا باد پیش رو مطر کن نزار و صد و شهر هم سال همان تیرا که آید مازو استی راز ز غم صد پاره بود</p>	<p>که بر یک فروند از لشکری ز لاجین سپه بر کوه چو خورشید تابان در وی گز او نیست در جنگ کم کس از زرم ایشان کرده همه نامداران گشت دور پس آنکه بر سوی آن که بد و گفت ای باب پرنشوی به نرو می مردان شمشیر بیستم چه سازند افغان که ای بزرگ ز کوشش و ز کار بهر کینه امش ساز فیروز جنگ که خورشید را کس نزار پخت یکی بر دم آست ز کوشش بگف ساغر و چهره نعل کن زین و کوه و شت خرم کوه در این کار سیکو مگر نگر ستا بهر افغان لاجین سپاه بخندید از و پهلوان کزین که کوه ماه کردیم ما جام بزم همه پوشش بود با قوت زور بر خردت چون مگر از خیز ستاره و نپسیدانه بهرام تو ز پر کوه کفار بر بستاب سوی کوه ساسان آمد سرش با پانکا مازن خند برایشان همه خواب خود یکی مرد سپه داشو نامدار کز آن غم چه آتیره دارم در زیشان بچشم ز مردمی کن نام چه آرد بر دوان مرد چه درستان بر من چو جنگ چه باشش فروجه باشد که نه گاه زمست چو پیکار چو باوی که آید کوه و شت ز پیکان تیرم نیاید ز که کز او از بزم پیکاره بود</p>	<p>بر روی و سنده هر یک گنگ همه زرم دید همه هر جنگ همان باهسته کام فصل سار سر سپه ز نام خنجره خوان چو آید بردشت تخت سار کسین ساری شب چرخ کن همان ازین پهلوان شوی بد و آریزدان پهلوان کز این پس مانی نزارم در همه دشت خرم گاه بر بزم سپه در این بنده جوان و کز چشمن گفت باس تن سازم بد گونگت از نجات بفرموده ساسانی تیرم چنین گفت رستم چو آشیر یکی ام آرم در این کین هست نه کور و نه آهونه غم شت بخندید رستم از آن گفتگوی چو خوردند و گشتند از باده سوی شت خرم گاه نازیم زور ز نام ز پیمان کی خود زور ابا بر دو سال از چون تیرم ز شب زنگی بود بر پهلوان همه شب همین رفت مانند باد یکی شمشیر زهرا بچکال تیر یکی آتش افروخت از کوه ساسان بسپندید گفت که پسته حیت بچکال بگفت بد ز تیر اندام کس بر با شمشیر یکی نامور چسپه از دانا چو شنید گفت ز غم خندید بد و گفت موبد که از پوزال ستاره و درخشان بود بر سپه چه غم جوئی چنان خراب بگفتی همه کام دل دیدم بگفت و شراب داد کشید شده ز غم چک بر سوک کرد</p>	<p>بو دنگ پیکار ایشان سبک بر آن کوه مانند نزار یک که کرد و پزار غم کشته که زرم چون کوه پولاد سر آورده شان سر سپه زور همه دشت و خرم گاه پوزال ز هر سروری رجهان سر سو بتاج و تخت و متع و کین شتابم بر آن کوهان چون جنگ بداندیش آتش غم زرم ز هر کس دل بر سپه کس که ای شیر خکی سراسر کن بد زده شتاب و دم کت هوا سپاردمی لعل با جام زور که با سپه و تمن آورد زور کز او خیره ماند دل مل ست اینک است جنگی ز نزار و جنگ بر فروخت از باده و خنجره کشته اند از باده بر ماه دست از افغان لاجین بر آرم زور بس ز نهاد آن مل نامور یکی آینه گک میا بر ست که گشتی ال شمشیر زوی و غیر سر می زرم گک کوه نزار ز نیکش کی چو خستی ز نخل که از دود گشت کیتی چو غا چساریم اور و تیر حیت با سپه که او اندازد زور غم و رنج سپه در دارم یاد کز او از دایم سپه بدر که سپه در زمینان شایسته سخن بست سپه از دود همی که خورشید نمود چه و می خوش آرم با جام هر زرم میدان سپه دیدم بمی نده از چهره غم کشید که خوابد فرو خنجره زور</p>	<p>ابا بر کی لشکری صد هزار در که گنگ تو کوه کی رجهان ز هر با و آید سوی سپه سپه است و را در که شت نیکو کاشیند از نزار گشت و زرم بر آری مکر زود ما از آن پس چو تازی گل گار بجان نوحه رستیند تخت اگر صد هزارند و کیک سوا بخندید دستان نزار و جوان چراغ و لمر چو شمشیر یک مسال مگر تو با من سوا بگفت برون رفت کرد نشنند هر سه در آن دم نزارم و دنگ مشاید کین بد و گفت میلاد کاشیر مرد کسیر که با او تاسد سوا یکی با نام پر کرد و اور اباد چو سر کرد دید میلاد شیر آهمن چه هست کوه گشت که بست بر که ز ظهور زور دانه و بیرون نهادند شتابنگ کرده بر آسمان قضایا بهان شب گک تیره یکی حمله آورد شیر و زرم از آن هم نزار از جاکت دل موبدان گشته اندیشه همانا که انجام سپه و رست یکی پر خرد گفت کز نستان که چرخش نزار و کشیدگان اگر سار آید ما ناست جنگ و کز باره گفتش که سپه در پیشیم بدینان خنجره چه داند گشتی چه آید سپه چنین تا بیدمشک کافور چو آمد از ایوان و با جنگ تنی شد ز غم ز غم ز غم</p>	<p>سوار و سپاده بلوچان کار اگر چه هستی ز تخم همان ابا نامداران ز کوه بلند سواران جنگی بلان بند بهر سوی پویان کی کور بتد پرواز کرد پیش و ز کار کنون خنجره چو پست بنجاک ز پیمان مل شینت سیکم بر آرم از ایشان مار اولی شد و لشش پیش از نزار اول شش نزار غم سوختی که خنجره به سیکار کرد و زور بهراه میلاد و کوه و شیر اولی مل تن اشته ز می زور که سوی افغان خرم کزین سپاده چو تازی بدشت بند نشاید کشیدن انوشک از گشت میلاد و فرخنده چنان رفت با پهلوان لیر رستی سر آمد از نزار همه ساز جنگ کیومرادی زان بسته از کله هر یک سوا شتاب سپه رجهان زان دید و خواب کز نزار زرم روی در بر و ان نزار تیر رسید و شد کوشش و کیت ز نیشه و لهایشان چک از نزار که زرمی نوت رست باید کی که کستی ستان که نزارش کند و از نزار که دیدت سیکار و زور جنگ سیکار سپه مرغ ناید کس نه چو کسی کاید م رو بردی بهر خنجره کاید سپه مگر بمان خنجره زور و نزار منتی نزار نزار و زور جنگ که دیگر نخواهد بر آمد شش م</p>
--	---	--	--	--	--

صراحی از آن نرم خون محو
 چو در جام کستی زاده بر
 نم شیر میدان آورده گاه
 بر سید کاین کبک فریاد
 که آمد ز در مرد در دار نام
 بدان بر بستند از کینه در
 چنین او پانچ گلگ کوهر
 که از تخم سماند از پشت لال
 درین کوگی گشته کرده
 و کز شیر باشد پام آورد
 زمانه منبیکه در روی تو
 بجان تن خاشتن از گوش
 بخت بر آمد بکعبن مین
 بسکه دیار چشم بی
 همانا ترا مرگ ای در کشید
 که مرد جنگی رخ آفرین
 چو آمد سپایان و اورا
 چو کربش غنچه اورا در شام
 ز کرده کرده ندرای
 بد و حسنه کرده بهر کرد
 سپر بر سر آورده سخن
 بدین آه و زور زان زان
 بد و گفت نام بود مرگ تو
 سیاه با سنده آهنگر
 سپرین کرده دیار اسپر
 زمانی بر آمد چو آمد بهوش
 چو نو دید بان بدین فتنی
 درین گشت که بود با کوهر
 که مردیت این ز روی
 که آیم بر سینه از کج
 بر سید کین کین کین
 خرد شد و دادم که من رستم
 شده مستازی گلگ کوهر
 سبازی مشهورم باره
 بخت یکی دروغ فرو
 بگردن بر آورده و بار
 سپه روان بهر سر آرد

که زینهایکی هم نخواهند
 جهان گشت مانند قوت با
 اجهان پهلوان گشته خور
 بسیند پای کساکیت
 و پیش زانند شمع زرد فاک
 بدیشان سید گشت انگیز
 که دارند زرم بهمانا سپاد
 بسیند دود و بازویشان اول
 و کز زمانه در آرد بسر
 همیره ز عمرش شام آورد
 که این زرم روزش شود آنگه
 کند از این شهر مران برون
 که کرده روست دید و چند
 بد و نوره زود کایم ز زانی
 و یا خود زمانت بسوزید
 به منی چو دارم زنده زین
 زانند شمشیر آتش
 که گاه با یک و سینه فرا
 که اخگر تریز و همیدن
 چو است بنام پیش و تب
 سپرده دل جان سپرد
 که رفتند هر ساله قائم
 گفتن کرد و چو سخن ترک تو
 بگرداند رستم همو کران
 بسید حیره زود و سپه او
 بروند از آن زخم خورشید
 بگفت در ساینده او گسی
 که آمد خروشی که ای بدتر
 بد بخار و استر زهر زنی
 نه در ماند آنگه نه کساک
 بدینسان خرد میدان از کین
 ز دستان از نامور نیرم
 زین گفت و خرا خند باد
 ولیکن کونشد مرگ کارزار
 بسید بر تن بی نام کس
 بر افراز باره نجان شد
 کل بهر بزرگ و چون کلا

رسیدن رستم با میلاد و کسود با چو حصه

چو شنیدن خبره که بهر
 که این خبر شنیده ام از خبر
 بد و گفت گاه سستی ز رخ
 دوخته سه دیگر گزاشد
 بساید یکی مرد اشش برده
 سپار و دین که بسته دست
 چو شنید بهر در جست
 بگفت این و شنیده می
 چو شنید زینش گینه که
 بجزید بهر از گفت گلگ
 و لیری ستاده چو زار
 چه نامی بدینان بگفت

آمدن بهر از جنگ رستم و گرفتار شدن او

که از کیش چرخ میشد
 بگرداند بر دوزخ روی
 بیکار من گینه ساک
 بر آورده آن گزده سرگزی
 پیچیده اش در کوه بر
 بد و گفت که هر نیت بخت
 که آورده بر تنم گزند
 تنم سپادی است بر
 همه جهره باره در شکست
 دود بازوی بهر از جنگ
 که پیدا باشد ز خواندگی
 که آمد همه نام او خان جنگ
 مینداز پی زرم جستن
 بدین ز کین آتش اندر زرم
 چه دره بر نهم چشم و کین

میشدن گلگ نوره رستم و لاف سپار زدن

همانا که این پوزالت بس
 کربت و بهناد برسد کلاه
 می بد مانند زاده سرو
 چهارا که رفتی مسترد

چنین که گشت کار گشت
 تنم با بد بخر گاه و دشت
 سید شد همه با دود و بجام
 چنانا که رعد هست در نو بهار
 سواران چند تن از شکار
 ندانم که شیر نه یا از ما
 بسیند دود و بازوی تنه نمود
 بناید که گیر و تن ز و جنگ
 از و خوات مستوری بجا
 سراپا پوشید از آهنگر
 چو بهر از راست تن با ساز
 ز مردی چو خرد که کار زار
 صورت چو خورشید صورت
 ندانی چه جایست حال زدی
 متهم چو شنیده از دزد
 ز بس کینه بهر از آمد نیر
 بیالابند باز و قوی
 پس که بد و گفت نام تو
 نامیم تو که ز آورده گاه
 چو رستم در ادید که ز کران
 بجزید رستم ز کران
 چه نامی که از انکونه کوشی جنگ
 متهم همو شنیده و نشا
 بزور بر سرش گزده کاوسا
 ز زمین اندر آمد بروی زمین
 میلاد سپر و بهر از را
 ستاپد باه میسند جنگ
 بد زدی بستی همیشه که
 برون آبی در نه بوزشده
 چو آواز رستم بگوش سپر
 بد و دید بان گفت کای بچکا
 ترا جوید و استاده پشت
 بفرمود کارید پیشم سلخ
 فرستاده ز آتش می من جنگ
 همودی بماند یک نخت کوا
 سراپای ز زهر آهنگر نهان
 بدل گفت آنگه گلگ کوهر

سید با سینه تا کوه و دشت
 چو شیر می بدمان که بر گز
 تو کوشی بهر بر تنش اندر کنم
 و یا سر زده شیر سیت در
 رسیدند نزد یکی چو سپاه
 که از زرشان کس ناید
 که نازند و دیگر کس ناید
 شود شیر خچال سمون جنگ
 که سازد جهان تن تان
 میان بست بر کین بهر از
 بد و گفت گلگ کای بی
 که پرورده عمرش بود خشت
 بهیات چو شیر و سخته جنگ
 که بهرام نازد کند دوری
 بر آورده نوره کای بی
 غلوزیده مانند غر زده
 سر و سینه و بر همه سپه
 که خواهد که درک بر تو کرسیت
 سرت را هم آگهی از کلاه
 بزور دهن بهلوی میمان
 که نیست پیکار افغانیان
 قوی بی با فزه هوش جنگ
 بگردن را در دژ ز محو
 که آواش سپید در کوه
 پشاد هوش مرد گز
 فرو بست بازوی سدا را
 سر و نام او اندر جنگ
 از نامردی بستی این بکند
 تاج و تخت منوهر شاه
 تو کوشی که هوش زهرش
 سوار که بازدم کین نام
 چو شیر هر کز این گشت
 نشاید که جویم نشاد و زنج
 ندانم که آمد بکام نمنک
 که او کوه لبر زشتی ستود
 هر چه پیش نمود از فرمان
 ندانم چنین نوحه چه هر کز

ای نه ز جوش و جوش بر بهار
 که بنودت این راه دور شکست
 چو آواز گلدان آهنگ شیند
 عمو می بگردن کوی بزک
 چه فریاد ز گفت کوی چنین
 بسی زرم دیدم بهر جا چو
 یکی زرم سازم در این زکوه
 بهر سنگ کسار از آن یونان
 یکی از وادید چنان ز کین
 چون نه کشنده کسی شمشیر
 صبارا که تک پیش از آید
 کشیدند صفا ز بر کوه سا
 بر بخت کفر ادب سب سب
 یاز باز کوه تا چو نامی بنام
 مرا بهر حرکت فرستاد زلال
 بخندید ز گفته اش کوه بز
 پنجاهت بر صبح شد ناپه
 بگرداند کهنه از کز کران
 چو ز کوه بر تارک پهلوان
 دو دستی بز در کز بر سرش
 بر آورد شمشیر نیز از نیام
 تهنن سپازید چنگال شیر
 بجستی کز رفتن کسوز دست
 بر انگش ازشت آید زیر
 خلبلی در خاک زور و شکر
 که گردور استاده بدید
 چنین ادب با نیک کوه بز
 بهر مال اسباب این چنین
 ازین شت و خر کاغذان
 ازین زرم کین است کوه کا
 که کز مرالشکر صد بنوار
 چو بشیند زرم بخندید کینه
 بد دست بند ماری کز
 چو این کرده باشم زهر چو
 او که ره بجستی کشود چنگ
 بازان ده در کز نین از خار
 بدستان سام آید این گئی

لای هر خنجره سردیوسا
 که نکند جانت بکام نکند
 که کرد بر کوه او را بدید
 نجی کال شهره بجد چو کز
 تو بر آسانی ز من بزین
 یکی هم که کن زین کینه خوا
 که کرد چه کوه خاد استوه
 پیستد در زوز میخند فا
 دو چشمش بر از زهر بر کین
 کوهی بد دل را یک چشم
 بگردن قطاسیل دوم
 فرو مانده از کوه شری و کوه
 برستم چنین گفت کای شد
 ترا صیبت از کوه مرید کا
 که در خاک آرم تن بکال
 بر آورد خنجره بر آورد نیا
 کس آنرا بر روی کردون
 سوی رستم آمد چو آنکرا
 نه سجد و چه کفر از آن
 که ز دیدن کوه تن بچرخش
 بد گفت کای بد کوه پور
 سر قفنه گرفت مرده لیا
 به مانند پیل چون شیره ست
 چو خنجر از چنگ و زنده شیر
 پشاد بر جای چو شمشیر
 که میخواست از تن سرش بر
 که هر کز چنین من آرم سا
 کینه ان سر روی تاج ز
 بهر از زواران این شت کوه
 سوی غان شان کین با کن
 او این شت هستند ز کوه
 که چندین باشی نیز کینه
 در گفتگو مانی خوش بند
 هیندم که تا که جان اشکوی
 یکی چو شمشیر و در چو کز
 برون آمد و شد جهان و کجا
 که شد سیستان از تهنن هتی

او کردید گنگ بر سر آسای
 مدنی چه جایست این بزکوه
 کی از وادید باز و طبر
 بد گفت رستم که اندر
 بهی کوش من بشود بانگ
 غریبی بر آورد کهنه پیش
 فرو آمدن گلگ کوه بز از کوه و نبرد با رستم نمودن
 ز کینه لبها بر آورد کف
 کشیدند بهر گنگ کوه بز
 از رستم پلتن چنین کشت
 هم کفست به کس کین پهلوان
 کسی سوی گلگ کز خنجر کین
 بد و داد با نوح کز فرزند زلال
 ز تو باز خواهم بهر با روستا
 سانی بدتش چو آتش
 به چنگ گلگ ز بدل تیره دو
 سپر سپر آورد فرزند زلال
 بدانت کور را چگونه شت
 دو هم کز زنجشاد چون در شت
 بکز از کوه زخم شمشیر نیز
 ندانمش به کز زین در شت
 بجستی کز رفتن در این بخت
 بسی شت زده بدل شت
 زانی پشاد بر جای گلگ
 بد و گفت رستم چه دوری
 ز شت است این شتم کز کین
 ز زیر ک غلغان چنین روی
 که بستند آید کبیر بر راه
 نتا هم سیدان ز کوه جنگ
 اگر نیز بر محمد از کوه و شت
 بجا کرم از تو بدینسان پ
 چو رستم ترا سوی ستان هم
 که اندین گفته واری کین
 گرفتند مرید کز زمینان

بدید ان لیسری با لای
 از و کشت سام بزین توه
 تن کوه و صورت سبانی
 که ویران شد از شومیت
 فرودی و سبک تو بارونی
 که ای کبر پوزال و سیر
 فرود آمدن گلگ کوه بز از کوه و نبرد با رستم نمودن
 عمو می چو کوه کز انش کین
 ستوری با ستد شت
 نشست از برش گلگ را شت
 شکست در بریت با کوه
 سپاده کراید که ناید شت
 منم ای قوت سپار سا
 که بروی تو هر سال چه کرم
 و در دخت کور را باید سب
 بز دست بردشت از عمو
 گلگ به کهنه باز بخت
 از و کرده شاکمان تیره
 که کاه آب نگاه کشت
 بی پسی که چونت و نیز
 ز نیزه ایشان تیغ و شت
 کشادند بازوی سپا کین
 بلزید در زیر ایشان زین
 گرانی منخش همه شد بک
 بردان نمای آنچه داری بز
 ندیدم چنین دست نیز کس
 که دارم زهر سپر و هر زهر
 چه نزدیک دستان تو کین
 که پیری مرا کرده کوه جنگ
 او این چند چون سپر رو شت
 در چاره کوی چو دیدی پ
 بز و نه ز ابستان برم
 بردی که نبرد در کینه شت
 به مانند پیل چینی و ان

چه داری بسکوز چند خور
 کونم تو جوی ازین کوه سا
 سیچره در شش کوه کوه
 چه داری بسکوز نلاف کز
 چو بی خانی که مردان که اند
 چه نازی برین ست زده
 بخت و در آمد گلگ کوه بز
 چو آمدند از کوه آن چرخ
 بر شتم که کرد و خنجره
 نکاو سندی بستن چرخ
 سواران در کینه چنهند
 ز نین بختی کسی کام زین
 چو امپتور است پای طیت
 تهنن منم پور دستان سام
 همه باز با کز کین هم
 تهنن بر شیر کرفت زده
 بر بخت چرخ گلگ کوه بز
 بز در سپر کز زور و شت
 تهنن بر آورد کوه پال سام
 پشاد گلگ رستم بر بند
 سپر بر سپر آورد در جهان
 سپاده بهم اندر او چنهند
 سینه عمو می که در کینه کا
 تهنن یکی شت چو بخت
 چو با بخت آمد گلگ کوه بز
 بگرفت ان نیرو مای هو
 یکی بند پراز شت زین
 بهر جرم کوه ان سر سرد هم
 بهر سال چند که خواهی هم
 تو هم ز جوی و لیسری کن
 بر آند در جنگ از تو و مار
 اگر زانکه خواهی بیانی را
 بسیند کردن لشکر ترا
 ز چاره کی گلگ حاجت
 بسی کشت کوش میان
 هکراه این نام نیلی شت
 نهانی شده سوی پکار گلگ

بمانا خورشت خوش آمد کوه
 چه اگر ده رای این کار زار
 و چشمش مانند دو طاس
 بهر باید ز مرد شکی نلاف
 در هینکوه مای برای
 که کز صرخ باشی را کس
 چو ز از و ماسوی و در نیا
 بدید آن بر ویال تزان بنگ
 دو چشمش ز دیدار سینه
 شده عرق آستن ز ستم نای
 بگردون سینه ز خنجر
 بگردون سدر جهان نام
 بجا نامور باره کاپیت
 سر سر کشان رستم خنجر
 برم ترا از تن شوم سر
 به نیروی مروی ز خنجر
 سوی رستم سلطن و دن
 رخ و چهره چرخ شد لاجور
 یکی بر خنجر میشد کف نام
 ز حاجت و بند مکر کردند
 بز در سپر کشت چون
 یکی کرد سینه بر بخت
 شت اندر آستین ز زور
 بز در بنا کوشش آن بخت
 ز ستم تهنن دو دیده کشاد
 یک شتم آید رخساری بود
 ای نامور رستم سلطن
 اگر شیری باج بر سر منم
 دو صد کبچ ازین پادشاهی
 رخ بخت خود را ز زیر
 شوی کشته نا چاره کار
 ز چنگ دم استنخ زار
 بردی پسندد کیک
 سپاده سوی رستم ز مساز
 نیاند از ایشان بکرا شنگ
 در ایوان نخلند ز زشت
 که بر جرم ز کرم بازار گلگ

اگاه شدن زالی از رفتن رستم بچنگ گلگ

لمحات

پیاده روان گشته سوی نبرد
 او که در دگر گشت کس در جهان
 بخت سپهر بر او در جهان
 سوی شمشیر گاه با بدین شمشیر
 او گشته شد رستم پلین
 بگشاید لشکر گاهی پهلوان
 تا ز نیم خور در بار ایشان نیم
 شست از برین زوال ز
 ز زابل و زلفستان نام
 بهر شب همی زان تا روز پاک
 چو شد کار کهن از زمینان
 تا پاسد هر او اموال و دشت
 بر رستم چنین گفت گاهی چون
 بیزدان ادا پروردگار
 نذر دگسی ای با تو جنگ
 او گشته بسی دشت کردم چو که
 اکنون سپهرم کرد که ماه است
 را که در کهنه در او بگزاران
 خورشید رستم بدو گشت از
 چو شمشیر راست کهنه از زمین
 نهاده سر زنده سر یکدگر
 سخن نگردد بر سوی کرد
 دروشی چو سپهر و الا ایند
 بهر دشت تر گاه لشکر رفته
 بفرمان تو تا بدین چرخ هور
 نخواهم بدریاری من کند
 چو دستان نگردد بر پلین
 چو شیر که بر بایز جای گاه
 بستش دو باز و بگم کند
 جبار شد از مرد و پست
 جهانی را نماندی ز این ستم
 ترسیدی از داوود و دوزان
 اکنون چون مانده در آید
 برین که گشتت بسیار سال
 چو زوال این دنیا از او شنوید
 بر آید خورشید از لیران جنگ
 بهر سو سری بود در خاک

ز بس بود جان و لشکر زود
 بد آید بر این افغانیان
 بهر بیستان و سر سر خرد
 عسان بیخ از تاختن برین
 بسوزم ز افغان هر کس
 بیزدان جان کشن برین
 بهر کردن و پستان بگم
 نگاه می بگشاده بسر
 سر تیغ او از دای نام
 سپیده گریان شب کرد پاک
 بدانت گاه دانش فراز
 او گشتی که آتش از دور گشت
 او گشتی نماندست با من لاق
 بیزم و بیزم و بدشت
 بدتری بچکال هر چه ننگ
 بسی که از زور من شد
 بهر هر سپهر و پست
 بدانت کهنه ادا گردان
 نشستن چو داری پادشاه
 بهر هر روزم او بودم
 چو پیشتران جنگی کرده که
 که چون شد زمانه از اول
 گشته هر شش سوی آید
 جهان زرم بیکار از سر رفت
 به بد از تیرگی از تو نور
 که پنهان زیر کار روشن کند
 که چیده در گشتی بهر من
 و یا شاه بازی بر زم چکاد
 سر و گردن ملک در آید
 نه چندان زان که در کم و کاست
 ز چکال این از دای زرم
 که بسی سده هر کاروان
 بنید رستمین سنا از دست
 بنودم ز گردن کنی بهمال
 بگردان ابل یکی سنکرید
 یکی حمله کرد ز سپهر جنگ
 تن بد کالان بهر سر کونان

چو پیشه دستان بلر ز بخت
 جهان پیش من سینه کرده
 که بسته لشکر در آمد چو که
 که رستم با که و کان بگنک
 سپه خواهم از شهر با جهان
 که کین منیم ما از بلوچ
 بپوشید دستان سام سوار
 ز لشکر کزین کرد چو بزار
 سوی دشت خرگاه آید
 چو خورشید بان بر آید چرخ
 تا بد با بسو نیم روز
 سلح بر دمی زان دشت کرد
 امان که تا زرم سوی بخورد
 که هر که زیدم بسیار جنگ
 بسی بودم پهلوان جهان
 بسی زین تی شد زرم جنگ
 بهر سپهر رزمی تو در نبرد
 سپاه سوی چشم کهنه شیر
 چو امید داری بر خستی
 سوم دست گشتی که گشت
 چو خورشید کردید بر چرخ
 چو رستم نگردد دستان بدید
 تو دای نیان کار با من
 بخت و بد دست او که
 بر بخت خنک بر دشمن چکاد
 او بوشن جارت رستم پلین
 چو دستان چنین بدین شمشیر
 که اینان بهر شیری بدلم
 پس آنکه چنین گفت بگویند
 که رفی بهر حال مردم بزور
 خدای جهان کرده بدین
 نه سام و نیران که گشت
 بگشاید چو در آید کشید
 کشید ز شمشیر زهر آید
 چو رفی که او دانه چینه خاک

ز پکار آن زو بر گشت نیت
 که دیگر شمشیر اهرم زود
 از زابل نام کرد و کرده
 بویره بخام و لادین گشت
 که نام که این خون جانده نماند
 از ایشان زابل زیدم کویست
 سلح برینان بی کار زود
 سوار و پیاده همه نامدار
 از ایشان اوفان چو شمشیر
 جان هر گردان را بد چرخ
 چو خورشید کردید بر نبرد
 او گشتی که کردید چون هم
 پس آنکه گشتی به بندم کرد
 نه زار و دانه جنگی جنگ
 که بسته پیشم گمان جهان
 بسی هر کجندم به نبرد جنگ
 ز جانم بر دای هر روز کرد
 ز دای بر افاد بر آب کیر
 او گشتی شده از نی کیستی
 زره شد ز بس در شان گشت
 بهر مردی ملک نیروی گشت
 رسیدن زان زار بیستان بحد رستم
 با خنده در بای چنین بر بویید
 که بستند در زرم دیوان
 گرفت و کشیدش گوناگون
 بشد پیش او بر نبرد آید
 بر زان بر بوش سوی کین
 بر رستم بسی فرین بر نبرد
 که گشت سب گردین جان سگ
 که ای زو خیره سپه نبرد
 بیکر چنین گشت بخت تو که
 چو سپه دجوی بگم رخت
 که گشت جنگی بیکار خور
 بدزدان افغان کین کشید
 فاند در دامن کوی سگ
 بود زان بدندان جان

بسی گشت شمشیر و کار زود
 که من نماند شود کار زود
 بدیشان چنین گشت پس آن
 که زنده دید من و او که
 هر اندرین زرم یاری کین
 از آن پیش کان کویست
 گمانی از گشت سب بر بست
 سپیده دمان که بر شد سب
 ز من گشت جبهان از زان
 سخن گشتی و روز و دوش
 بهر دشت کسار که گرفت
 فرود ماند از شمشیر کویست
 که شد جانم از شمشیر چاک چاک
 تو از خنک کردن بوقت تیر
 بسی زرم کردم هر کار زود
 بسی سال شد تا که گشت تمام
 بجز بدید رستم ز کسار جنگ
 بخود آب روی من گشت
 بیکر گشتن و سنت چارچند
 بسی و در گردین آن کین
 ز ناگاه بر خوست کرد سپاه
 بر و نماند زو فخر زان
 پس گشت چو خیز از زان
 بنایید در پیش جان حسین
 هر اهرم کی گشته زو در گشت
 بچو است کا و ران چاکند
 سخن سپاه زید و پانگی
 پیش سپه بزرگ برین
 بدو گفت گاهی پهلوان جهان
 بهر دوده سام هر سوزنی
 چه کردی سپه در بیستان
 چگونه گرفتار گشتی به بند
 بدو گفت کهنه از زان چو
 اکنون چون مانده در آید
 همانند کین درین زرم چاک
 بگشاید چندان را خوار
 گشته ز دشت جنگ چنگ

او گشته شد رستم نامدار
 بهر صبح مردیم کرد چو شام
 که ای سپهر مردان این جنگ
 سپاه بدریکاه سپه زور
 درین روز و زنده کار کین
 در آید بجز گاهایان زرم زان
 جهان تیغ کوزنگ شاه بدید
 بر اندام نماند او گشت
 بیده مرگ جان افغان کوی
 بهر سو دبا گب بر چو بخت
 زان ز خور رکن صفر گرفت
 بهر کام او خشک و لب زان
 شمشیر کباب از برین چاک
 بهی بگذری بخون کرد
 بسی بی و در شد ز من خواند
 بسی پهلوانان که من خستام
 سخنهای او دشت خیر سبک
 زانانی را فدا از پای گشت
 که زینکی ترا زمرک بیایست
 ز خون کل شد گشت از زمین
 که تار یک شد چشم خورشید
 چو خورشید رخشان از زان
 سپاه بهر جنگ بسته میان
 که ای از تو بر پاسه برین
 پس دان کین باش چو سخن
 پیش پر بر بریش زنده
 گرفت و بودوش میدان
 گشت از پیش چو شیر چکان
 سر نامداران هر نماند
 دل جان پیدا کرد سوزنی
 از تو یاد دارم بسی استان
 بچکال این کودک از بند
 چنان است گیتی بهر دگر
 گرفتار گشته بدست سپهر
 نخواهم که مانند افغان سپاه
 که از خون زمین گشت جنگ
 که بر بست کردید بر چرخ